

فدور داستان یو سکی

آزردگان

ترجمہ: مشفق بہدانی

چاپ دوم

ناشر: بنگا مطبوعاتی صفی علی شاہ

نه نه و انيا نومكرر مرا عفو كرده‌اي وهنوز من از عادات ناپسند
خويش دست برنداشته‌ام شكيبائي هم اندازه دارد. من يقين دارم ميتوانم
بمهر ومحبت بيكران تومتكى باشم لكن توحق دارى مرا حق ناشناس
بيندارى زيرا ديروز و پريروز سبك سري را بحد افراط رسانيدم .
سپس سر خود را بر شانه من گذاشت و باران اشك از ديدگانش
جارى شد .

ناتاشا آرام باش . اگر من ديروز و پريروز بملاقات تو نيامدم
براى آن بود كه بيمار بودم نه آنكه از تو قهر كرده باشم . دوست مهربانم
من ميدانم دردل نازك توجه ميگذرد ؟
در اين اثناء لبخندى بر كنج لبانش نقش بست و دستپاى مرا سخت
بفشرد و گفت :

بعداً با تو بتفصيل سخن خواهم گفت . اکنون بينم مقصود از ملاقات
او چيست ؟

آرى خوب نيست اورا اينطور تنها گذاريم . آنگاه سر خود را
بگوش من نهاد و گفت :

تو خواهى ديد امشب چه پيش خواهد آمد! من بحقايق اوضاع كاملاً
پي برده‌ام. گناه كاملاً بر گردن اين مرد بست فطرت است. امشب كار من يكسره
خواهد شد . . . بيا .

از سخنان وي چيزى نفهميدم لكن وقت توضيح خواستن در اين
خصوص نبود .

دختر دلربا با خونسردى هرچه تمامتر بشاهزاده كه كلاه خود را در
دست داشت وهنوز ايستاده بود نزديك شد و كلاه ويرا از دستش گرفت و يك
صندلى نزديك آورد و از شاهزاده پوزش خواست و ما هر سه تن نشستيم
شاهزاده سخن را آغاز نمود و گفت :

من از آليوشا صحبت ميكردم . اورا در خيابان ديدم كه با سرعت
هرچه تمامتر بخانه شاهزاده خانم نامنسكى ميرود و چنان شتاب زده بود
كه حاضر نشد پس از چهار روز جدائى يك دقيقه با من سخن گويد. اگر وي
در آمدن با اينجا تاخير كرده است مرا بايد ملامت نمود زيرا من بوى مأموريتى
داده‌ام . با اين همه او خواهد آمد .

ناتاشا ويرا با نگاه تندى نگريست و گفت بطور قطع او بشما قول
داده است كه با اينجا بيايد . ؟

آرى .

- اما چرا شما را اینطور نگاه میکنند ؟ البته حق دارید. او نمیایست
دیر تر از من بملاقات شما بیاید لیکن چنانچه گفتم گناه بر من است. اگر
چه آلیوشا سبك سرو و وظیفه شناس است با وجود این مقتضیات چنین ایجاب
میکند فعلا شاهزاده خانم و چند تن آشنای دیگر خود را از دست ندهد و چون
ظاهراً دقیقه ای از شما منفك میشود و همه کائنات را بطاق تسبیح می نهد از
شما اجازه میخواهم گاه از اوقات يك یا دو ساعت او را تحت اختیار من بگذارید.
من یقین دارم از آن روز دیگر بملاقات کاتیا نرفته است. من فرصت نکردم
در اینخصوص از وی سؤال کنم.

ناتاشا بالبخند تمسخر آمیزی بسخنان شاهزاده گوش میداد لکن اینمرد
زبردست باچنان صداقت و لحن طبیعی سخن میگفت که هیچکس نمیتوانست
راجع بدرستی سخنانش تردیدی بدل راه بدهد.
ناتاشا با صدای آرام و ملیحی پرسید :

- آیا براستی میدانستید در موقع غیبت شما آلیوشا حتی یکبار هم
بدیدن من نیامده است ؟

شاهزاده باقیافه ای مبهورت گفت :

- راست میگوئید . ؟ حتی یکبار هم بملاقات شما نیامده است . ؟

- شما شب چهار شنبه اینجا بودید فردای آنروز نیم ساعت نزد من
آمد و دیگر از آنروز او را ندیدم .

- اما من چنین میپنداشتم وی آنی از شما دور نشده است. من از شما
پوژش میخواهم . چنین چیزی باور کردنی نیست .

- باوجود این حقیقت محض را گفتم . من انتظار داشتم شما مرا از
اوضاع وی آگاه کنید .

- باور کنید من همه چیز از آلیوشا انتظار داشتم جز آنکه چهارروز
پی در پی بدیدن شما نیاید .

- از تعجب شما در شگفتم زیرا چنین فکر میکردم شما از اوضاع کاملاً
آگاه هستید .

- من از کجا میدانستم ؟ باور کنید من پسر مرا بیش از يك لحظه
ندیده ام و از کسی هم راجع بحال و زندگانش چیزی نپرسیده ام و بسیار در
حیرتم چگونه شما با تردید سخنان مرا گوش میکنید ؟

- خدا نکند ! من بصداقت گفتار شما کاملاً اطمینان دارم .

در این اثناء ناتاشا قاه قاه خندید .

شاهزاده باحال بر آشفته‌ای پرسید :

— شما بچه چیز می‌فهمید ؟

هیچ .

— شما میدانید او گیج و فراموشکار است و بعضی اینکه احساس آزادی نماید عنان اراده و عقل از دستش می‌رود . اما تصور نمی‌کنم وی تا این اندازه کودک باشد . قطعاً در زیر این کاسه نیم کاسه‌ای است و بعضی اینکه وارد اینجا گردید مسأله روشن خواهد شد . اما آنچه بیشتر مرا دچار شگفتی میکند آنست که ظاهراً مرا کناهکار می‌پندارید گو اینکه فرستگما از من پترسبورگ دور بوده‌ام . علاوه بر این احساس می‌کنم شما نسبت بآلیوشا بر آشفته‌اید و حق هم دارید . آنگاه بآلیوشا شرارت باری درحالیکه بمن نگاه میکرد گفت : گناه بر من است که زودتر از آلیوشا بملاقات شما آمده‌ام . گونه‌های ناتاشا از شدت سرخی همچون اخگر سوزانی برافروخت . شاهزاده با خونسردی هر چه تمامتر گفت :

— خانم عزیز ! اجازه دهید سخنان خود را بیابان رسانم من بگناه خویش معترفم . اما تنها تقصیر من آنست که فردای شبی که بملاقات شما نازل آمدم از شما جدا شدم بطوریکه سوء ظن طبیعی شما دست بدست پیش آمده‌ای ناگوار داده ، عقیده شما را نسبت بمن تغییر داد . هر گاه من اینجا میماندم شما بهتر بروحیه من پی میبردید و علاوه آلیوشا فرصت نمی‌یافت هر کاری که دلش خواست انجام دهد و از راه راست منحرف شود . اکنون خواهید دید من چه روشی در مقابل وی پیش خواهم گرفت ؟

— یعنی شما موفق خواهید شد بوی بفهمانید من برای اوسرباری هستم ؟ ممکن نیست با چنین اندیشه‌ای بتوانید بمن خدمت بکنید .

— خانم عزیز ! آیا شما تصور می‌کنید من در چنین راهی قدم خواهم نهاد . شما نمیدانید با این سخنان چه نیشتی بدل من فرور می‌کنید . ؟
ناتاشا چنین پاسخ داد :

— من از اشاره و کنایه بیزارم و همواره گشاده سخن گفته‌ام امروز شما باین حقیقت پی خواهید برد . من هیچ میل ندارم شما را بی‌آزارم و چنین اندیشه‌ای هم هرگز نباید بخاطر من خطور کند زیرا من یقین دارم سخنانم هر قدر هم زننده و نیش‌دار باشد درد دل شما کارگر نخواهد شد . از جریان مناسبات خودم با شما خوب آگاهم و یقین دارم شما مرا بدینده اهمیت نمی‌نگرید آیا چنین نیست ؟ با وجود این اگر شما را آزرده‌ام حاضرم پوزش بخوام زیرا میل دارم وظیفه میهمان نوازی را نسبت بشما کاملاً انجام

داده باشم .

اگرچه ناتاشا ظاهر خرسندی بخود گرفته و با لبخند این سخنان را ادا کرد با اینهمه هرگز ویرا باین حد برآشفته و خشمگین ندیده بودم و تنها آنوقت بود که دریافتم در این روز بروی چه گذشته است ؟

سخنان مبهمی که چند لحظه پیش بمن گفته بود کم کم در ذهنم روشن شد و از اینکه بروحیه و اندیشه های ناپاک شاهزاده پی برده است و نسبت بوی تغییر عقیده داده بود و اینکه او را بمنزله دشمن خود تلقی میکرد دچار وحشت شدم ... مسلم بود ناتاشا رفتار شگفتی آمیز آلیوشا را به شاهزاده نسبت میدهد و بطور قطع دلائلی هم در دست دارد و بهمین جهت بیم آن داشتم امشب پیش آمد بدی روی دهد .

لحن زننده و صریح سخنان دختر تیره بخت و متهم نمودن شاهزاده باینکه ویرا بدیده اهمیت نمی نگرد و بویژه تأیید اینکه راست گوئی خود را امشب با ثبات خواهد رسانید چنان صریح و روشن بود که بطور مسلم شاهزاده دچار اضطراب شدیدی گردید و بهمین جهت بیدرنگ رنگ قیافه اش تغییر کرد لکن این مرد زبردست با هوشمندی پیماندی میتوانست خون سردی خویش را حفظ کند چنانچه سخنان دختر زیارا نشنیده گرفت و با سخنان ظریفی خویشتن را از این موقعیت ناگوار رهایی بخشید و خنده کنان گفت :

— خدا نکند من هرگز از کسی چشم داشت بوزش داشته باشم ... من هیچوقت توقع بوزش ندارم و اگر هم جسارتی میکنم جنبه کلی دارد و مربوط بهمه زنان است .

آنگاه بمن روی آورد و گفت :

تصور میکنم شما هم در اینخصوص با من هم رأی باشید . بطور کلی یکی از مشخصات خود زنان آنست که هرگاه مرتکب تقصیری شوند بجای آنکه بدان اعتراف کنند با سخنان دلپذیر و ابراز مهر و ملامت میکوشند اثرات آنرا زایل سازند چنانچه اکنون که شما مرا آزردید من از قبول بوزش خودداری میکنم زیرا میدانم بعداً که بگناه خویش پی بردید کوشش خواهید کرد با مهر و نوازش تقصیر خویش را جبران کنید و شما آنقدر پاک و صادق و فرشته سیرت هستید که بهنگام عداوت صد چنان برزیبائی و لطافتان افزوده خواهید شد . باوجه د این من امشب میل دارم بمن بگوئید چگونه ممکن است برای شما اثبات کنم بیش از آنچه شما می پندارید پاک و بی آلاش هستم . رنگ چهره ناتاشا گلگون شد :

در لحن سخنان شاهزاده چنان آثار بیگناهی و صداقت هویدا بود که

خواهی نخواهی در دل هر بی ایمانی اثر میکرد .
باری ناتاشا با بی اعتنائی بشاهزاده نگریست و گفت :
- آیا حاضرید راجع بصدقت خویش دلیلی اقامه کنید ؟
- بطور قطع .

- اگر چنین است آنچه را که میل دارم انجام دهید .

- در اینخصوص بشما اطمینان میدهم .

من میل دارم امروز و فردا راجع بن سخنی به آلیوشا نگوئید و
جداً از هر گونه اشاره و کنایه و ملامت خودداری نمائید . من مانند معمول
بملاقات وی خواهم شتافت چنانچه گرئی هیچ پیش آمدی روی نداده است .
من میل دارم چنین باشد . آیا در اینخصوص بمن قول میدهید ؟

- بانهایت میل و بعلاوه اجازه دهید که تأیید کنم تا کنون قضاوتی
باین درستی و دختری باین مدبری نیافته ام . اگر اشتباه نکرده باشم ظاهراً
آلیوشا آمد .

در حقیقت از پله ها صدائی شنیده شد و ناگهان لرزه ای بر اندام ناتاشا
افتاد و شاهزاده که دیده از دختر بر نمیداشت قیافه ای مطابق بامقتضیات بخود
گرفت . در این اثناء در باز شد و آلیوشا وارد اطاق گردید .

فصل دوم

آلیوشا با قیافه بشاش و شادی وارد شد و بخوبی معلوم بود این چهار روز را بخوشی بسر برده است. بعضی اینکه داخل اطاق گردید صدای بلند گفت :

- من گناهکارم ! وظیفه من بود که قبل از پدرم بدیدن تو بیایم ... اما اکنون شمارا از چگونگی اوضاع آگاه خواهم ساخت . پدر جان چند دقیقه پیش که ترا دیدم فرصت سخن گفتن نیافتم ... و با وجود این سخن گفتنی زیاد دارم . در این اثناء بمن روی آورد و گفت :

- فقط در این اوقات خارق العاده است که پدرم بمن اجازه میدهد بجای شما ویرا تو خطاب کنم زیرا اغلب اوقات از چنین گذشتی خودداری میکنند و برای اینکه مبدا من قافیه را بیازم خودش مرا خطاب میکند بعد از این من میخواهم او همواره بمن روی خوش نشان دهد بعلاوه در این چهار روز تغییر شگرفی در روحیه من روی داده است . من داستان این انقلاب را از آغاز تا پایان برای شما حکایت خواهم کرد . اکنون جز اندیشه ناتاشا هیچ اندیشه ای در ذهن من نیست ... آه چه نیک بخت و سعادتمندم ! اینک ناتاشای زیبا و فرشته سیرتم را دوباره در کنار خویش مییابم .

در این اثنا در کنار وی نشست و دستهایش را غرق بوسه کرد و گفت : عزیزم چه کنم ؟ چاره نداشتم ... تصور میکنم تولا غر شده ای ! رنگ از صورتت پریده است . پیوسته دست ناتاشارا میبوسید و به چشمانش خیره میشد چنانچه گفتی از دیدن وی سیر نمیشود .

من هم بچهره آرام ناتاشا دقیق شده بودم و بیدرنک در یافتن چه من و چه ناتاشا به بیگناهی آلیوشا اطمینان داریم ناگهان صورت ناتاشا از شدت سرخی برافروخت مثل اینکه همه خون بدنش بچهره اش انتقال یافت . دیدگانش برق زد و از روی پیروزی نگاهی بر شاهزاده افکند و سپس بالحن لرزانی به آلیوشا گفت :

- تو در این مدت کجا بودی ؟

دختر دلربا بزحمت نفس میکشید . من هرگز شدت محبت و عشق را باین حد عیان ندیده بودم .

— همین غیبت است که مرا بنظر تو گناهکار بزرگی وانمود میکند کاتیا هم دیروز هم امروز بمن میگفت زنان هرگز تن به بی عنایتی دوستان خود نمیدهند و حال آنکه من نظر ویرارد کرده گفتم برعکس زنان بی اندازه رؤف و بخشنده اند و برای تأیید قول خویش ترا مثال آوردم و باو گفتم هیچ دختری جز او با تو هم سنگ نخواهد بود. فرشته زیبای من! من یقین داشتم تو مرا خواهی بخشید. تو خوب میدانستی اگر من بملاقات تو نیامده ام برای آن نیست که رشته عشق و محبت بین تو و من سست تر شده است. آیا ممکن است من ترا فراموش کنم؟ دل من از دوستی تو همچون آهن گداخته ای خواهد سوخت. داستان این چند روز مفارقت را برای تو حکایت خواهم کرد و یقین دارم چون از جزئیات حوادث آگاه شدی مرا کاملاً خواهی بخشید.

میل دارم آنچه را که در دل دارم برای شما تشریح کنم و برای همین منظور بملاقات شما آمده ام. من امروز میخواستم از چند دقیقه آزادی استفاده نموده همچون مرغی بسوی تو پرواز کنم دیدگانت را غرق در بوسه نمایم ولی متأسفانه بمقصود نائل نیامدم زیرا که کاتیا مرا نزد خود فراخوانده بود. پدر جان! قبل از ورود تو او مرا بوسیله نامه مختصری بخانه اش خوانده بود موقعی مایکدیگر را در راه ملاقات کردیم بدیدن او میرفتم ... بین ما مکاتبه منظمی دایر است. و انبای عزیزم من فقط دیروز بزیر نامه شما نائل آمدم و اظهارات شما را کاملاً تصدیق کردم لکن چه باید کرد؟ من نمیتوانستم پیشنهاد شما را بمورد اجرا گذارم و بهمین جهت بخود گفتم فردا شب بملاقات وی خواهم رفت و خودم را تبرئه خواهم کرد زیرا ناتاشای عزیزم من میدانستم امشب بدیدن تو خواهم آمد ...

ناتاشا پرسید :

— و انبیا چه نامه ای بتو نوشته است ؟

— و انبیا بملاقات من آمده و چون مرا در خانه نیافته بود نامه ای نوشته و طی آن مرا ملامت کرده بود که چرا بدینسان ترا میازارم — کاملاً حق بجانب اوست .

ناتاشا نگاهی بر من افکند .

شاهزاده بآلیوشا روی آورد و گفت :

— در صورتی که تو از بامداد تا شام برای دیدن کاتیا فرصت داشتی ... آلیوشا سخنان او را قطع کرد و گفت: پدر جان مقصود ترا نیک میدانم میخواهی بگوئی اگر ملاقات کاتیا مطلوب است دیدن ناتاشا قرض میباشد من کاملاً با این سخنان موافق هستم حتی عقیده دارم دیدن ناتاشا هزار بار از

ملاقات کاتیا لازم تر بود لکن با جریان حوادث چه میتوان کرد؟ گاهی پیش آمدهای غیر مترقبه ای اتفاق میافتد و نقشه های آدمی را بکلی زیرورو میکند. یکی از این پیش آمدها برای من نیز روی داد ... بشما گفتم در این سه روز من بکلی تغییر کرده ام یعنی حادثه بزرگی برای من پیش آمده است :
ناتاشا با ناشکیبائی هر چه تمامتر گفت :

« پیش از این مرا اذیت نکن بگو بدانم چه پیش آمده برای شما رخ داده است ؟ »

« اکنون خواهم گفت ... راستی داستان آنچه که در این چند روز بر من گذشت بسی مطول و قابل توجه است . نخست باید بگویم کاتیا فرشته ای است که در این جهان کمتر مانند دارد . من تا کنون ویرا باین خوبی نشناخته بودم . ناتاشا روز شنبه گذشته که از او برای تو سخن گفتم هنوز او را نیک نمیشناختم لکن امروز از جزئیات روحیه وی آگاه هستم . اما ناتاشا چقدر میل داشتم خودت سخنانی را که وی درباره تو بمن میگفت بگوش خودت بشنوی . روز چهارشنبه گذشته من داستان آنچه را که بین من و تو در شب پیش رفته بود برای وی حکایت کردم ..

راستی بامداد آنروز که بملاقات تو آمدم چه قیافه ابلهانه ای بخود گرفته بودم؟ تو مرا با نهایت شور و شغف پذیرفتی و فوق العاده میل داشتی با من سخن گوئی . من قیافه بسیار جدی و احمقانه ای بخود گرفته بودم . آری چنین مینداشتم هر جوانی که بخواهد ز ناشوئی کند باید گاهی قیافه جدی بخود گیرد ... قطعاً تو مرا چنانچه باید مسخره کردی و حق هم داشتی ... شاهزاده جدأ مهر سکوت بر لب زده و با نهایت دقت پرسش را مینگریست و گفتی از اینکه ویرا تا این پایه کودک ساده می بیند خرسند بود من بنوبه خود بشاهزاده دقیق شده و اطمینان حاصل کردم که این مرد با تمام ادعاهای خود بهیچ روی پرسش را دوست ندارد .

باری آلیوشا سخنان خود را چنین ادامه داد .

« موقعیکه از نزد تو رفتم بخانه کاتیا شتافتم و در آنروز بود که در یک چشم بهم زدن ویرا شناختم . چند کلمه مهیج و تبادل چند اندیشه کافی بود که دریچه دل ما را بروی یکدیگر بگشاید . ناتاشای عزیزم لازم است که تو با وی آشنا شوی ! ناتاشا اگر میدانستی او با چه سخنان دلپذیر و با چه شوری میکوشید این حقیقت را با ثبات رساند که تو برای من گوهر گرانبها و گنجینه بزرگی هستی؟ سپس او نظر خود را راجع بزنگی برای ما تشریح نموده از وظایف و مسئولیت مادر آینده با شور و شغف فراوان سخن گفت و پس از چند ساعت با هم متعهد شدیم که تمام هم خویش را در انجام منظور واحدی صرف کنیم .

با اینکه چنین اطلاعات گرانبهایی داری چرا قبلاً بداستان آشنائی
با شاهزاده خانم سالخورده پرداختی ؟ باری بگو بدانم موقعیکه از نزد
کاترین آمده‌ی حال این دختر پا کدل چطور بود . آیا خرسند و مشغوف بود ؟
آیوشا گفت :

آری او بمناسبت انجام این کار نیک بسیار خوشوقت بود لکن در عین
حال گریه میکرد زیرا ناتاشای عزیزم کاترین نیز مرا دوست دارد . او بمن
اعتراف کرده است هیچکس را با اندازه من دوست ندارد . بیشتر از آن
جهت دل او را بدست آوردم که محیطش سرانحیله و تزویر است و حال آنکه
من بنظروی درستکار و پاکدل آمده‌ام . باری یس از پایان سخنان من کاترین
از جای برخاست و گفت :

آیوشا خدا یار تو باشد اما من امیدوار بودم ...

این جمله را بپایان نرسانید و در حالیکه چون ابر بهار گریه میکرد
از من جدا شد . ما قرار گذاشتیم وی فردا بنا مادریش بگوید میل ندارد
با من ازدواج کند و من نیز بنوبه خود مساجری را برای پدرم حکایت خواهم
کرد و جداً در این راه ایستادگی خواهم نمود . کاترین مرا ملامت کرد چرا زودتر
وی را از جریان حوادث آگاه نساختم و مخصوصاً بمن چنین گفت :

مرد شرافتمند از هیچ چیز نباید باك داشته باشد . راستی ناتاشا این
دختر مظهر شرافت و پاکدامنی و درستکاری است .

اما کاترین نسبت به پدرم نظر خوبی ندارد و پیوسته میگوید مطمع نظر
شاهزاده جز پول چیز دیگر نیست . من مکرراً از پدرم دفاع کرده‌ام لکن
کاترین متقاعد نمیشود . عقیده وی بر آنست که پدرم فردا بنا تصمیم من
موافقت نخواهد کرد و در این صورت باید بحمايت شاهزاده خانم توسل جوئیم
زیرا در مقابل اراده وی هیچکس را تاب مقاومت نیست . ما یکدیگر قول داده‌ایم
بعد از این برادر و خواهر باشیم . آه ناتاشا اگر تواز داستانی وی آگاه
بودی ، اگر میدانستی تا چه اندازه از محیط خویش بیزار است و چه قدر از
تو ستایش میکند . ناتاشا شما برای آن آفریده شده‌اید که خواهر یکدیگر
باشید . شما باید یکدیگر را دوست بدارید این اندیشه دقیقه‌ای از ذهن من
خارج نمیشود . من میل دارم شما را با هم ببینم و بهر کات شاد قیق شوم . ناتاشا
اندیشه ناپاکی در خاطر تو راه نیابد ، بگذار هر وقت با تو هستم از وی
صحبت کنم و موقعیکه با وی گفتگو میکنم از تو ستایش نمایم تو نیک میدانم
که ترا بیش از هر کس دوست دارم و زیاده‌تر از وی میپرستم زیرا تو زندگانی
ونیک بختی من هستی .

ناتاشا با يك نگاه آرام و غم انگيز بوی مينگريست گوئی سخنان
 آليوشا در وی اثر نوازشی دارد و در عين حال او را رنج ميدهد .
 باری آليوشا سخنان خود را ادامه داد و گفت :
 - تقريباً از سه هفته پيش من مودت خاصی نسبت باین دختر در دل
 خویش احساس ميکردم و هر روز بملاقات وی ميرفتم و در موقع بازگشت بخانه،
 شما را با يکديگر مقايسه ميکردم .
 گاهی تو، زمانی او بنظر من جلوه ميگردید لکن در اکثر موارد موفقيت
 با تو بود . من هر گاه با این دختر گفتگو ميکنم آرامش و خرسندی خاصی در
 دل احساس ميکنم . باری فردا قضا يا روشن خواهد شد .
 ناتاشا از وی پرسيد :
 اما اکنون دلت بحال اونميسوزد ؟ تو ميگوئی دوستت دارد ...
 آليوشا پاسخ داد :
 - من از اين پيش آمد بسيار متأثرم لکن ناتاشا ما نسبت بيکديگر
 همواره مهربان و دوست خواهيم بود .
 در اين اثناء گفتگوی ما بطرز خارق العاده ای قطع گرديد . مادر اطاق
 مجاور که هم آشپزخانه و هم اطاق انتظار بود صدای گفتگو شنيديم و چند
 لحظه بعد ماتريونا در را باز کرد و به آليوشا اشاره های مخصوصی نمود
 و بالحن اسرار آمیزی بوی گفت :
 - سراغ تو آمده اند
 آليوشا بانگرانی هر چه تمامتر گفت :
 چه کسی سراغ من آمده است ؟ من چند دقيقه پيش نيست که با اينجا آمده ام
 مستخدم شاهزاده بود . پدر آليوشا در موقع بازگشت بخانه در شگه
 خود را در مقابل خانه ناتاشا نگاه داشته و نوکرش را فرستاده بود تا بداند
 آیا پسرش در خانه ناتاشا است يا نه ؟
 آليوشا با قیافه مبہوتی گفت :
 - عجب پيش آمد فوق العاده ای است ! اين نخستين بار است که پدرم
 بچنين اقدامی مبادرت ميورزد . مقصود او چیست ؟
 ناتاشا هم غرق در حيرت و نگرانی شده بود ناگهان ماتريونا در را
 دوباره باز کرد و بآهستگی گفت :
 متوجه باشيد . شاهزاده خودش اکنون وارد خواهد شد . !
 اين بگفت و از اطاق خارج شد .
 ناتاشا از جای برخاست . رنگ مرک بر صورتش نشسته بود و بانهايت

نگرانی متوجه دری شد که که میهمان ناخوانده از آن میبایست وارد اطاق
گردد آلبو شا که با وجود نگرانی تا اندازه ای خونسردی و متانت خود را حفظ
کرده بود به ناتاشا آهسته گفت :

بیم نداشته باش . من با تو هستم و مانع آن خواهم شد بتو تو همین
کند .

درباز شد و اهزاده والکوسکی وارد اطاق گردید .

فصل دوم

شاهزاده نگاه دقیق و سریعی متوجه ماساخت بطوریکه هنوز معلوم نبود آیا بعنوان دوست آمده است یا دشمن. وی تقریباً مردچهل و پنجساله ای بود. قیافه زیبا و جذایش بنا بر مقتضیات و با سرعت بی مانندی تغییر میکرد و دقیقه ای پاک و درخشان بود و دقیقه ای دیگر تار و گرفته مینمود. صورت متناسب، لبهای کوچک و ظریف، بینی مستقیم و دندانهای زیبا، پیشانی بلند که کمترین چینی بر آن دیده نمیشد لطف و زیبایی خاصی بچهره اش می بخشید با اینهمه نگاهش چنان مرموز و اسرارآمیز بود و در گفته های خویش چنان مراقبت میکرد که بامختصر دقتی هر کس پی میبرد آگاه شدن از روحیه و اندیشه های این مرد کاری غیر میسر است و در پس این قیافه جذاب و فریبنده اهریمن محیل و مزوری نهفته است. دیدگان درشت و زیبایی او بیش از هر چیز جلب توجه مینمود و حتی المقدور میکوشید از این دیدگان فروغ مهر و محبت جستن کند. قامتش بلند و اندامش اندکی لاغر و براتب جوانتر از آنچه سن داشت بنظر میرسید. لباسش بسیار مرتب و خوش دوخت بود و بطور کلی مانند برادر بزرگ آلیوشا بنظر میرسید.

باری شاهزاده و الکوسکی بسوی ناتاشا پیش آمد و گفت:

ملاقات من در این ساعت و بدون اطلاع قبلی بسی غریب و خارق العاده بنظر میرسد لکن یقین بدانید من نیک و بد رفتار خویش را سنجیده ام و بعلاوه بلطف و سخاوت شما اطمینان دارم. هرگاه اجازه دهید چند دقیقه از وقت شما را تصبیح کنم یقین دارم بکنه احساسات و اندیشه های من پی خواهید برد و در نتیجه اوضاع روشن خواهد شد.

شاهزاده این سخنان را با نهایت ادب لکن با قوت خاصی ادا کرد. ناتاشا که هنوز برنگرانی و وحشتش فائق نیامده بود گفت:

بفرمائید بنشینید.

شاهزاده بطور مختصر تعظیم کرده بنشست و گفت:

نخست اجازه دهید چند کلمه ای با آلیوشا پسر من صحبت کنم.

آنگاه به آلیوشا روی آورده چنین گفت:

بمحض اینکه تو بدون خدا فظی و اطلاع من رفتی خبر دادند که حال

کاترین منقلب شده است و شاهزاده خانم ناگهان از جایش برخاست تا بدیدن دخترش رود لکن کاترین با وضع غریب و تأثر شدیدی وارد اطاق شده بما گفت نمیتواند بوصلت با تو تن دهد و بدیر خواهد رفت ، تو عشق خود را نسبت به ناتاشا بوی اعتراف کرده ای و برای نیل باین مقصود از وی مدد خواسته ای ... بدیهی است این اعتراف نابهنگام نتیجه مذاکرات قبلی تو با کاترین بود . فکر کن که من دچار چه نگرانی و حیرتی شده ام .

آنگاه متوجه ناتاشا شد و دنباله سخن را چنین ادامه داد :

در موقع عبور از جلو خانه شما چون چراغها را روشن دیدم بر آن شدم اندیشه ای را که از مدتی پیش در خاطر من تقویت یافته است عملی کنم و بهمین جهت تاب مقاومت نیاوردم و داخل شدم اینک که شما از علت این حرکت آگاه شده اید انتظار دارم سخنان بی پروای من موجب شگفتی شما نگردد . کلیه این حوادث خارق العاده و نابهنگام است .

ناتاشا بالحن تردید آمیزی گفت :

امیدوارم بمقصود شما پی برسم و چنانکه باید فرمایشات شما را گوش کنم .

شاهزاده و الکوسکی سخن را چنین آغاز نمود :

من بعقل سلیم و صفای قلب شما اطمینان دارم و گر نه هرگز در اینجا قدم نمی نهادم مدت مدیدی است من شما را میشناسم و شاید خوب میدانید از مدتی پیش بین پدر شما و من اختلافی روی داده است شاید گناه بر من باشد و راه خطائی را پیش گرفته باشم لکن این نکته را باید اعتراف کنم که بدگمانم و بیدی اشخاص پیش از نیکی آنها توجه مینمایم . این عادت مکروه یکی از نواقص شخصیت من است . بکلیه اتهامات و شایعات بی اساس گوش دادم و چون شما پدر و مادر خویش را ترك کردید نگرانی خاصی در دل من راجع بسرنوشت و زندگانی آلیوشا ایجاد نمودید و اما من هنوز شما را خوب نمیشناختم لکن اطلاعاتی که بتدریج در اینخصوص کسب کردم نیروی خاصی بمن بخشید . اوضاع را بدقت مورد بررسی قرار دادم و آخر یقین حاصل نمودم سوء ظن من بکلی بیمورد و بی اساس است . از طرف دیگر من خبر یافتن شما با خانواده خود ترك مراوده کرده اید و پدر شما جداً با ازدواج شما و آلیوشا مخالف است . اینکه شما بر آلیوشا تسلط کامل دارید و باوجود این از این اقتدار سوء استفاده ننموده و او را وادار بازدواج نکرده اید گواه بر آنست که دل منزّه و بی آرایش و احساسات لطیف دارید . باوجود این بی پرده سخن میگویم من عزم راسخ داشتم باتمام قوای خویش از وصلت

شما با پسر من جلو گیری نمایم . بدیهی است من خوب نمیدانم در اظهارات
 خویش تا چه حد راه صداقت میبویم لکن یقین دارم در این هنگام راستگوئی
 بیش از هر چیز ارزش دارد و شما پس از شنیدن اظهارات من این حقیقت
 را تصدیق خواهید کرد . پس از فرار شما از خانه پدرتان من پترسبورگ
 را ترك گفتم و بهیچ روی راجع به آلیوشا نگران نبودم زیرا بمناعت و عزت
 نفس شما اطمینان داشتم و یقین میدانستم شما قبل از رفع اختلاف و نقاری
 که بین پدر شما و من موجود است باین ازدواج تن نخواهید داد و درصدد
 مترازل کردن سازشی که بین آلیوشا و من موجود است بر نخواهید آمد زیرا
 من هرگز او را عفو نمیگردم بهلاوه شما میل نداشتید کسی از شما خرده
 گیرد که در جستجوی نامزد شاهزاده ای هستید شما برعکس نسبت بمای
 اعتنائی کامل نمودید و شاید منتظر لحظه ای بودید که من شخصاً نزد شما
 بیایم و از شما در خواست کنم که باز دواج با پسر من رضا دهید . با این
 همه من از مخالفت با این ازدواج خود داری نکردم . اگر چه اکنون نمیخواهم
 رفتار خود را توجیه کنم با وجود این باید علل مخالفت خود را با این ازدواج
 تذکر دهم : شما از يك خانواده بزرگ و ثروتمند نیستید . اگر چه من مختصر
 سرمایه ای دارم با وجود دارائی من کافی نیست ما بیش از این نیاز بمال
 داریم و بهلاوه باید بستگان متنفذ داشته باشیم و اگر چه دختر شاهزاده خانم
 بستگان بزرگی ندارد لکن صاحب ثروت هنگفتی است و هر گاه ما در
 خواستگاری کاترین تردیدی بخود راه دهیم برای وی خواستگاران فراوان
 یافت میشود و این نامزد عالی از دست ما می رود . از دست دادن این فرصت
 از حزم و احتیاط دور است و بهمین جهت با آنکه آلیوشا هنوز جوان است
 من تصمیم گرفتم مقدمات وصلت وی را با کاترین فتودرینا فراهم کنم . شما
 ملاحظه میکنید که من بی پرده سخن میگویم و البته شما حق دارید پدری
 را که خود اعتراف کند برای نفع مادی و موهومات بی اساس پسرش را وادار
 با اقدام زشتی میکند بدیده کراهت و نفرت بشگرید زیرا رها کردن دختر فرشته
 سیرتی که همه چیز خود را فدای آلیوشا نموده و پسر من در مقابل وی محکوم
 است کاری نا شایسته و قابل تقبیح است . علت دیگری که مرا بر آن داشت وصلت
 پسر من را با دختر شاهزاده خانم خواستار گردم آنستکه این دختر از هر حیث دوست
 داشتنی و شایسته احترام است زیرا جمالی زیبا و دلی پاک و بی آلاش و ذهنی
 روشن دارد گویانکه هنوز از برخی جهات کودک است .

آلیوشا اراده استوار ندارد با اینکه داخل در بیست و دومین مرحله
 زندگانی شده است جوانی گیج و ساده است تنها صفت خوب وی آنست .

که دله پاك و بی آلاشی دارد و بدیهی است این صفت چون توأم با روح
 کودکی گردد جنبه بسیار خطرناکی مییابد. از خیلی پیش من احساس می کردم
 که نفوذ و تسلط من بروی رو بنقصان نهاده است و شدت شهوات جوانی همواره
 موجب آن میگردد که وی از انجام برخی وظائف خویش کوتاهی نماید.
 من خود نمیدانم میزان دوستی من نسبت بوی چه اندازه است. لکن باین
 نکته پی بردم که بپنهانی قادر بر اهنمایی وی نیستم و باید ویرا تحت نفوذ
 نیروی نيك و مؤثری قرار داد. طبع ناتوان و احساسات پاك و بی آلاش
 و مهر و مودت بی پایان وی بیشتر در خوردن فرمانبرداری است و این خوی تا آخر
 زندگی تغییر نایز خواهد ماند و موقعیکه من بکاترین فتودرینا بر خوردم بی
 اندازه مشغوف و خرسند گردیدم زیرا این دختر بهترین فرشته ای بود که میتوانست
 بیماری آلیوشا شتابد. لکن موقعیکه باین کشف نائل آمدم کار از کار گذشته بود
 زیرا آلیوشا تحت تأثیر نفوذ خارق العاده شما قرار گرفته بود. یکماه پیش پس
 از بازگشتم بانهایت خرسندی دریافتم که تغییر جالب توجهی در احساسات و
 شخصیت آلیوشا روی داده و بهرآسب بهتر از پیش شده است در گنجی
 و خوی کودکانه وی تغییری حاصل نشده بود لکن برخی از احساسات
 عالی در وی پرورش یافته و بموجودات جهان توجه خاصی ابراز میداشت.
 اگر چه اندیشه های وی همچنان غریب بود با وجود این در احساسات و تمایلات وی
 بهبود کامل حاصل شده بود. این تغییرات گرانبها را قطعاً بشما مدیون بود
 زیرا شما در پرورش وی نفوذ کامل داشتید. من خود اعتراف میکنم در آن زمان
 این خیال بخاطر من راه یافت که هیچکس مانند شما نمیتواند نیکبختی ویرا
 تأمین کند لکن من از این اندیشه پیروی نکردم زیرا دلم بهیچوجه بازواج
 شما با آلیوشا رضا نمیداد و کوشیدم بهر وسیله که هست بسرم را از دست شما
 بر بایم و در این راه کوشش فراوان نمودم و مقصود نزدیک شدن و تا یکساعت
 پیش یقین داشتم که کامیاب شده ام لکن حادثه ای که یکساعت پیش در خانه
 شاهزاده خانم روی داد کاخ امیدهای مرا فروریخت و بویژه پیش آمدش گفتی
 انگیزی مرا بکلی مات و متعیر ساخت بدینقرار که ناگهان مشاهده نمودم آلیوشا
 رویه جدی حیرت انگیزی پیش گرفته است و از نیروی عشق و درجه دل بستگی وی
 نسبت بشما در حیرت ماندم. باردیگر تأیید میکنم شما بکلی روحیه ویرا تغییر
 داده اید. باری من یقین حاصل نمودم تغییراتی که در روان آلیوشا حاصل گشته
 است شدیدتر از آن است که من پیش بینی میکردم بویژه امروز برای من ثابت
 شد دارای نیروی عقل و تدبیری است که قبلاً آثار آنرا هرگز در وی ندیده
 بودم. وی برای رهائی یافتن از اوضاع مملکت بسار و بفرنج خویش

بکوتاه ترین راه توسل جست و توانست عالیترین و لطیف ترین استعداد دل آدمی را که عبارت از بخشش و سخاوت است تحریک نماید. او خود را در اختیار دختری که نسبت بوی توهین کرده بود قرارداد و برای نیل بمقصود از وی مدد جست. باری توانست از احساسات لطیف دختری که او را دوست میداشت حداکثر استفاده را نموده و بخشش ویرا بدست آورد و عشق او را تبدیل بمهر خواهری نماید. زبردست ترین و مدبرترین جوانان بندرت میتوانند بچنین افسونی دست یابند. گمان نمیکنم جز اشخاصی مانند آلیوشا که دارای دلی پاک و راهنمای فرشته سیرت باشند بتوانند در این قبیل موارد شاهد مقصود را در آغوش کشند. ناتاشا من یقین دارم شما در پیش آمد امروز کمترین دخالتی نکرده اید و شاید هم تا چند دقیقه پیش که او خود ماجری را برای شما حکایت کرد در اینخصوص هیچ اطلاعی نداشتید. آیا چنین نیست؟

ناتاشا که گونه هایش برافروخته شده بود و دیدگانش برق میزد گفت:
آری چنین است.

اظهارات شاهزاده در دل دختر جوان شروع بانثر بخشیدن نموده بود.
ناتاشا سپس چنین افزود:

بنج روز است من آلیوشا را ندیده ام و طرح این اقدام را خودش ریخته و خودش انجام داده است.
شاهزاده گفت:

من در اینخصوص هیچ شبهه ای ندارم. باوجود این تصدیق باید کرد که این نبوغ خارق العاده و این اراده استوار و این وظیفه شناسی و تدبیر را مدیون شماست. من در اینخصوص بسیار اندیشه کرده و کلیه جزئیات را در نظر گرفته ام و پس از تفکر فراوان باین نتیجه رسیده ام که امیدهای ما برای وصلت با خانواده شاهزاده خانم نقش بر آب شد و اگر هم آلیوشا باکاترین ازدواج کند سرانجام ملالت باری خواهد داشت زیرا من یقین دارم که فقط شما میتوانید پسر مرا بسوی نیک بختی سوق دهید و برای وی راهنمای قابل ستایشی باشید. شما هم از اکنون پایه سعادت آینده ویرایی نهاده اید. من تاکنون از شما چیزی را پنهان نداشته ام و اینک نیز هیچ حقیقتی را از شما مخفی نخواهم داشت. من مقام و منزلت و پول و امتیاز و فرمانروائی را دوست دارم گویا اینکه اغلب آنها تأثیری در نیک بختی نداشته باشد. من پسر مرا چون جان شیرین دوست دارم. باری باین نتیجه رسیده ام که آلیوشا نباید از شما جدا شود زیرا بدون شما بیرنگاه نیستی سوق خواهد یافت. حقیقت را آشکار میگویم. من یکماه پیش باین نتیجه رسیده بودم لکن فقط امروز یقین حاصل کردم که نظر من

کاملاً درست است . بجای اینکه من در این نیمه شب وسیله مزاحمت شما فراهم سازم ممکن بود فردا بملاقات شما بیایم لکن شتابزدگی من گواه بر آنست باچه حرارت بویژه باچه صداقتی دست بکار تأمین نیکبختی پسرم زده‌ام . من کودک نیستم و ابراز شتابزدگی در اتخاذ يك تصمیم شگرف مقنضی سن و موقعیت من نیست . باوجود این احساس میکنم مدتی لازم است تا اینکه شما بصداقت و راستگوئی من اطمینان حاصل کنید . من از امروز شروع بجلب ایمان شما میکنم . نخست آیا لازم است بگویم برای چه من امشب بملاقات شما آمده‌ام ؟ من آمده‌ام وظیفه‌ای را که در مقابل شما دارم انجام دهم و اینك جداً از شما درخواست میکنم پسر مرا ترك نکنید و بوصلت باوی رضاد دهید اما تقاضا دارم گمان مبرید من پدر خودخواهی هستم که ببخشیدن پسرم تصمیم گرفته و بتأمین نیکبختی وی تن در داده‌ام . خیر چنین نیست . هرگاه در باره من چنین تصویری در مخیله شما راه یابد مثل آنستکه نسبت بمن توهین کرده باشید . همچنین تصوّر نکنید چون میدانستم شما همه چیز خویش را فدای پسر من کرده‌اید پس بطور قطع باز دواج باوی رضایت خواهید داد . این خیال هم مقرون بحقیقت نیست . من خود بصداى رسا تأیید میکنم که وی شایستگی همسری با شما را ندارد و خود نیز از آنجائیکه دلی پاك و صادق دارد این حقیقت را تأیید خواهد کرد . تصدیق این حقیقت کافی نیست من در اینموقع شب برای مقصود دیگری بخانه شما شتافته‌ام . من آمده‌ام ... (او در اینموقع بانهایت احترام از جای برخاست) درخواست کنم که مرا بدوستی پذیرید . من نيك میدانم که شایستگی دوستی شما را ندارم باوجود این از شما درخواست می‌کنیم اجازه دهید شایستگی خویش را در اینخصوص باثبات برسانم . شاهزاده بانهایت احترام در مقابل ناتاشا سر تعظیم فرود آورد و منتظر پاسخ وی بود . در تمام مدتیکه شاهزاده سخن میگفت بقیافه و حرکات وی دقیق شده بودم و او بدقت من پی برده بود . این مرد اگر چه میکوشید سنجیده سخن گوید باوجود این گاهی عمداً از دقت در کلام خودداری میکرد بویژه لحن صحبتش بهیچ روی مطابق لحن يك ملاقات اولیه‌ای نبود . برخی از گفته هایش را قبلاً تهیه کرده بود و در چندین جای سخنرانی درازش چنین وانمود میکرد که بزحمت از احساسات شدید خویش جلوگیری میکند . باید دانست این حقایق را من بعداً دریافتم لکن آنشب بیانات شاهزاده در دل من اثر مخصوصی بخشید . آخرین سخنان خویش را با چنان صبر و هیجانی ایراد نمود و آثار صداقت سخنانش با اندازه‌ای هویدا بود که هر سه ما را تحت تأثیر قرار داد و حتی چند قطره اشك در دیدگانش درخشیدن گرفت . دل ناتاشا بدام افتاده بود و پیدر نيك

از جای برخاست و بدون آنکه از شدت تأثر یارای سخن گفتن داشته باشد دست خود را بسوی پدر آلیوشا دراز کرد و شاهزاده آنرا بگرفت و با نهایت تأثر بوسید .

آلیوشا از شادی در پوست نمیگنجید و بی اختیار چنین فریاد برآورد :
- ناتاشا چند دقیقه قبل بتو نگفتم مهر باترین پدرهاست ؟ اکنون دیدی ؟
سپس خود را بگردن پدرش انداخت و او را تنگ در آغوش کشید و پدرش نیز با شور و شغف هر چه تمامتر ملاحظت ویرا پاسخ داد لکن میکوشید این منظره را پایان بخشد زیرا گفتنی دیگر قاب تحمل این تأثرات را ندارد بهمین جهت کلاه خود را برداشت و خنده کنان گفت :

- بس است ، من مرخص میشوم . من از شما ده دقیقه وقت خواستم و یکساعت در اینجا ماتدم اما باین امید از شما جدا میشوم که هر چه زود تر دوباره بملاقات شما بیایم آیا بمن اجازه میدهید در صورت امکان گاهی بدیدن شما بیایم ؟

ناتاشا با گونه های برافروخته گفت : البته من بی اندازه بملاقات شما مایلیم شاهزاده لبخند زنان گفت :

- شما مظهر شرافت و درستکاری هستید و با مردم عادی که در پس پرده تعارفات بی اساس هزاران مقصود نکوهیده نهفته دارند از زمین تا آسمان فرق دارید . صداقت شما در نظر من از کلیه اصول متداول و مراسم ظاهری گرانبها تر است و بیم آن دارم باین زودی شایستگی دوستی شما را بدست نیاورم . ناتاشا در حالیکه گونه هایش برافروخته و زیبائیش صدچندان شده بود گفت :

تمنا دارم پیش از این مرا شرمنده نکنید .

شاهزاده گفت :

با وجود این اجازه دهید یک دقیقه دیگر وقت شما را بگیرم . فکر کنید من چقدر بدبختم ! من فردا و پس فردا نمیتوانم بملاقات شما نائل گردم امروز عصر نامه ای دریافت داشتم که بموجب آن برای شرکت در کار مهمی باید فردا بامداد از سن پترزبورگ حرکت کنم . امیدوارم گمان نبرید که چون در این دوروز نمیتوانستم بدیدن شما بیایم از آن جهت امشب بملاقات شما شتافته ام . البته یقین دارم که این اندیشه هرگز در خاطر شما راه نیافته است ملاحظه کنید من چقدر بدگمانم ! این بدگمانی تاکنون بمن زیان فراوانی رسانیده است و اساس کلیه اختلافات من با خانواده شما همین خوی زشت است ! امروز سه شنبه است من امیدوارم در روز شنبه برگردم و همان روز بملاقات شما خواهم

آمد آیا اجازه میفرمائید شب یکشنبه را با شما بسر برم ؟

ناتاشا با حرارت هر چه تمامتر گفت :

- البته من با نهایت بی صبری در انتظار شما خواهم بود.

شاهزاده گفت :

چقدر خوشوقتم که در پرتو این فرصت من بهتر با شما آشنائی حاصل

خواهم کرد .

در این اثناء ناگهان بمن روی آورد و گفت :

- نمیتوانم بدون فشردن دست شما مرخص شوم . از شما بسی پوزش

میخواهم که نمیتوانم بطور مفصل با شما گفتگو نمایم چندین بار است بافتخار

ملاقات شما نائل آمده ام و حتی چندین بار یکدیگر معرفی شده ایم و اینک

از تجدید مودت بی اندازه خرسند و شادم .

دستی را که بسویم دراز شده بود فشردم و گفتم :

- آری ما بملاقات یکدیگر نائل شده ایم لکن بیاد ندارم افتخار

آشنائی با شما نصیبم شده باشد .

شاهزاده گفت :

آیا بخاطر دارید سال پیش در خانه شاهزاده ر ... ما با همدیگر

آشنا شدیم ؟

بوی گفتم :

- پوزش میخواهم . فراموش کرده بودم لکن یقین بدانید که اینبار

فراموش نخواهم کرد و خاطره این شب با شکوه هرگز از صفحه ضمیر

من محو نخواهد شد .

شاهزاده چنین گفت :

آری شما حق دارید. این شب برای من هم فراموش نشدنی خواهد بود

یقین دارم شما صمیمی ترین و حقیقی ترین دوست ناتاشا و پسر من هستید.

آنگاه بناتاشا روی آورد گفت :

امید دارم مرا نیز بعنوان چهارمین دوست بپذیرید .

ناتاشا که دلش آکنده از شادی و تأثر بود گفت :

آری او دوست حقیقی ماست . ما همه باهم دوست خواهیم بود .

دختر تیره بخت از توجه شاهزاده نسبت بمن بی اندازه مشغوف بود

زیرا مرا بسیار دوست میداشت .

شاهزاده دوباره بمن روی آورد و گفت :

من اشخاص پیشماری را میشناسم که فریفته استعداد شما میباشند بویژه

شاهزاده خانم نامنسکی و دخترش آثار شمارا تقدیر میکنند و بی اندازه آرزوی دیدن شمارا دارند. آیا اجازه میفرمائید شمارا باین دو خانم معرفی کنم؟ بوی گفتم:

از این پیش آمد بسیار مشعوف خواهم شد. گو اینکه اکنون با آنها آشنائی زیاد ندارم.

شاهزاده گفت:

خواهش دارم آدرس خودتان را بمن بدهید و بگوئید بدانم شمار کجا مسکن دارید.؟ من بی اندازه مشعوف خواهم شد که بملاقات شما بیایم. بوی گفتم:

آقای شاهزاده من اکنون نمیتوانم کسی را در خانه خود بپذیرم. شاهزاده گفت:

اگرچه من از دیگران مستثنی نیستم باوجود این...

سخنان ویرا قطع نموده گفتم:

هر گاه شما مایل بملاقات من باشید، منزل من در کوچه... خانه گلوکن است شاهزاده باشگفتی کامل برسید:

خانه گلوکن؟ آیا مدت مدیدی است که شمار آنجا مسکن دارید.؟ بوی چنین پاسخ داد:

... خیر مدت مدیدی نیست... من در شماره ۴۴ اقامت دارم.

شاهزاده پرسید:

— چهل و چهار؟ آیا شما تنها بسر میبرید.؟

— آری کاملاً تنها.

— چنین تصور میکنم که این خانه را دیده ام... چه بهتر برای یافتن

آن دچار اشتباه نخواهم شد. مطالب زیادی را باید برای شما حکایت کنم و همچنین انتظار شنیدن موضوعهای بیشمار را از شما دارم. بعلاوه میخواستم زحمتی را بشما رجوع کنم بنا بر این مشاهده میکنید رشته محبت و دوستی ما سر دراز دارد... بسیار خوب خدا حافظ! دست من و پسرش را بفشرد و ناتاشا را در آغوش کشید و از در خارج شد.

ما هر سه از شدت حیرت و تعجب یارای سخن گفتن نداشتیم زیرا این پیش آمد بسیار نابهنگام و باور نکردنی بود. ما حس میکردیم که اوضاع بکلی دگرگون شده است. آلیوشا نزدیک ناتاشا آمده و بآرامی دبستهای ویرا میبوسید و بدیدگان وی خیره میشد و با شکبیائی هرچه تمامتر منتظر بیانات وی بود.

ناتاشا بالاخره به آلیوشا چنین گفت :

— آلیوشا تو باید فردا بملاقات کاترین روی .

آلیوشا گفت : عقیده من نیز همین است . من بطور قطع باید از او دیدن کنم .

— اما شاید او از دیدن تو متاثر گردد .

— در اینخصوص باید اندکی فکر کنم ... باید دید ... اکنون ناتاشا تنها نکته مسلم آنستکه اوضاع ما بکلی دگرگون شده است . پس از لحظه ای آلیوشا گفت :

— چقدر نسبت به ما ابراز مهر و مودت نمود . او خانه محقر ترا دید و

کلمه ای راجع به ...

ناتاشا سخنان ویرا قطع کرد و گفت :

— راجع بچه ؟

آلیوشا تابنا گوش سرخ شد و گفت :

— راجع باینکه باید خانه بهتری تهیه کرد .

— تو راجع بچه فکر میکنی ؟

— باری از این نکته بگذریم اما او باچه حرارتی از تو ستایش میکرد .

من بتو گفتم که وی در شناختن روحیه اشخاص توانائی خاصی دارد اما مرا همچون کودک میدانند . اصلاً نمیدانم چرا همه مرا بمنزله یک کودک تلقی میکنند ؟ ناتاشا گفت : — تو در ظاهر کودک کی اما آلیوشای گرامی من تو از همه

ما عاقل تر و مدبرتری ...

آلیوشا پس از لحظه ای چند گفت :

— پدرم میگفت با کی دل من عواقب وخیم خواهد داشت چرا ؟ اما

بگو ناتاشا آیا بهتر نیست که من اکنون پدرم ملحق شوم ؟ فردا بامداد بملاقات تو خواهم آمد .

ناتاشا گفت : برو برو آلیوشای عزیزم فکر بسیار خوبی است . تو

فردا هرچه زودتر بدیدن من بیا . بعد از این پنج روز تمام از من دور نخواهی شد . دل ما آکنده از شادی خواهد گردید .

آلیوشا در موقع خارج شدن بمن گفت :

وایا شما با من میآئید ؟

ناتاشا گفت : نه من میخواهم باوی صحبت کنم . فردا صبح را فراموش

نکنی . آلیوشا با ماتریونا خدا حافظی کرد و از در خارج شد .

ماتریونا بکلی مات و مبهوت مانده بود. اظهارات مارا کاملاً شنیده بود و برای اطمینان یافتن از حقایق میل داشت از ما پرسشهای مفصل نماید. ما تنها ماندیم. ناتاشا دست مرا گرفت و پس از چند دقیقه ای تفکر با صدای ناتوانی گفت:

— خسته شده ام. فردا بخانه ما خواهی رفت — آیا چنین نیست؟

— بطور قطع.

— ماجری را برای مادرم حکایت کن اما پیدرم چیزی نگو.

— تو میدانی که من راجع بتو هرگز با پدرت صحبت نمیکنم.

— راست میگوئی او خود از حقایق آگاه خواهد شد. سعی کن بدانی

که وی این پیش آمد را چگونه تلقی خواهد کرد؟

— آیا تو تصور میکنی چون من ازدواج میکنم مرا نفرین کند؟

آیا ممکن است؟

— بر شاهزاده است که اشکالات را رفع کند. او باید با پدرت آشتی

کند و وسائل نیکبختی شما را فراهم سازد.

— آه! اگر ما باین مقصود نائل میآمدیم!

— ناتاشا در این خصوص بهیچ روی نگران نباش!

— و انیا عقیده تو راجع بشاهزاده چیست؟

— هرگاه او راستگو باشد بنظر من باید ویرا جزو جوانمردان درجه

اول بشمار آورد.

— مقصودت از این اظهار چیست؟ آیا ممکن است که راستگو نباشد.

— بنظر من ممکن نیست ...

— اما و انیا چرا تو با چنین دقتی بوی خیره شدی؟

— برای اینکه بنظر من بسیار غریب آمد.

— طرز سخن گفتن خاصی دارد.

— باری دوست عزیزم من خسته ام ... مرا آزاد بگذار و فردا پس از

بازگشت از خانه آنها بملاقات من بیا. اما این راهم بگو اینکه من بوی

گفتم میل دارم هرچه زودتر شما را دوست بدارم زننده نبود؟

— بهیچوجه. برعکس بسیار سخن بموردی بود.

— تو در آن لحظه بی اندازه جذاب و دلربا بودی و هرگاه وی بوسعت

الطاف بیکران تویی نبرده باشد باید تصدیق کرد ابلهی بیش نیست.

— گوئی تو نسبت بوی چندان خوش بین نیستی! آه من چقدر بدگمان

و شکاکم. و انیا نخند. من هرگز سخنی را از تو مکتوم نمیدارم. ای دوست

گرامی من! هر گاه دوباره سيل غم و ملامت بر ما روى آورد تو يار ديگر
در کنار من خواهی بود. شايد تو تنها يار و ياور آينده من باشی. من چگونه
زحمات بيشمار تو را پاداش دهم؟ و انيا چشم آن دارم كه هرگز از مهرت
نسبت بمن كاسته نشود...

بخانه باز گشتم و خوابيدم. اظاقم همچون زير زمينى مرطوب و
ظلمانى بود. افكار متشتت مخيله ام را اشغال و احساسات گوناگون دلم را
فرا گرفته بود و خواب بديدگانم نزديك نميشد. در همان ساعات مرداهرين
منشى در بستر راحت خويش فنوده و بكودكى و ناچيزى و ابلهى ما ميخنديد...

فصل سوم

فردا بامداد مقارن ساعت ده موقعیکه عازم خانه اینخنیف و ناتاشا بودم در آستانه در بهمان میهمان تیره بخت دیشب یعنی دختر کوچک اسمیت برخورددم. نمیدانم چرا از این ملاقات خرسندی خاصی در دلم تولید شد. من در طی نخستین ملاقات نتوانسته بودم این دختر بی‌نوا را بدقت بنگرم. منظره رقت‌انگیزی در روشنائی روز بیشتر مرادچار حیرت نمود. راستی تا کنون دختر خردسالی شگفتی‌انگیزتر و غریب‌تر از این موجود ندیده بودم. اندام نحیف، دیدگان مشکمی و تابناک، زلف‌های سیاه و ژولیده، نگاه آرام، دقت بی‌مانند وی بطور قطع توجه هر بیننده را بخود جلب میکرد. نگاه دقیق‌وی بیش از هر چیز جلب دقت میکرد، فروغ هوش و تدبیر در این نگاه هویدا بود در روشنائی روز پیراهن کهنه و مندرس وی منظره تأثر آوری داشت گفتم بیماری مزمن و جانگدازی بتدریج تن و روان ویرا میکاهد. رنگ صورت لاغرش زرد بود. اما این دختر تیره بخت با وجود این منظره ملالت‌بار و رقت‌انگیز از جمال و زیبایی بی‌بهره نبود. بویژه پیشانی بلند و لبان بسیار زیبایی داشت و آثار بیگناهی و رضایت لطف خاصی بوی بخشیده بود.

ناگهان فریادی برآوردم و گفتم:

— آه! تو بودی! من میدانستم که تو دوباره خواهی آمد داخل شو بار دیگر از آستانه در داخل شد و با تردید خاصی نظری پیرامون خود افکند نخست بانگاه دقیق و موشکافی اطافی را که پدر بزرگ تیره بختش ژندگانی سراسر محنت و الم خویش را در آنجا بسر برده بود نگریستن گرفت چنانچه گفتم میخواست بداند مستأجر جدید چه تغییراتی باطاق داده است. من بخود گفتم آن پدر بزرگ را این دختر تیره بخت درخور است. شاید این دختر خرد سال نیز مانند پدر بزرگ تیره بختش مجنون و دیوانه باشد. من انتظار داشتم شاید سخنی بر زبان راند لکن همچنان مهرخموشی بر لب زده بود. باری آخر تاب کنجکاو دیدگان مرا نیاورد و گفت:

— برای جستجوی کتابها آمده‌ام.

بوی گفتم:

— عقب کتابها آمده‌ای؟ پیامن آنها را مخصوصاً برای تو نگاه داشته‌ام.
دختر بینوا با کنجکاوی خاصی مرا نگرستن گرفت و پس از چند ثانیه
مکث چنین گفت .

— آیا پدر بزرگم راجع بمن باشما صحبت کرد ؟

— نه او راجع بتو چیزی بمن نگفت اما ..

ناگهان سخنان مرا قطع کرد و گفت :

— شما از کجا میدانستید که من خواهم آمد ؟ چه کسی بشما گفت ؟

— چون فکر کردم که پدر بزرگم بیکس تو نمیتواند بتنهائی روزگار

پسر بردزیرا بسیار کهن سال و ناتوان بود و بنا بر این طبعاً باید کسی گاهگاهی
بملاقات او بیاید . بیا این کتابها را بگیر . آیا تو میخواهی مطالعه کنی ؟

— نه !

— پس این کتاب ها را برای چه میخواهی ؟

— پدر بزرگم ابتدا این کتابها را بمن تدریس میکرد .

— بعداً چطور شد ؟

— من دیگر بملاقات وی نیامدم .. بیمار سخت بودم .

در این اثنا آماده رفتن شد ولی من از وی چنین پرسیدم :

— آیا تو پدر و مادر و خانواده نداری ؟

دختر تیره بخت چنین درهم کشید و بادیدگان نگرانی مرا نگرستن

گرفت و سپس پشت بمن کرد و مانند دیشب بدون آنکه بگفته های من پاسخ

دهد از اطاق خارج شد . من با چشم او را دنبال کردم و چون بآستiane در رسید

مکثی کرد و مانند دیشب که احوال آزر را از من پرسید چنین گفت :

— پدر بزرگم چرا مرد ؟

بوی نزدیک شدم و داستان جان سپردن پدر بزرگش را با جمال

برای وی حکایت کردم . او با نهایت دقت و تأثر بسخنان من گوش میداد . بوی

گفتم مرد کهن سال در موقع جان سپردن از ناحیه شش سخن راند و در نتیجه

آن من حدس زدم که یکی از گرامی ترین بستگان وی باید در این ناحیه سکونت

داشته باشد و بهمین جهت انتظار آنرا داشتم که کسی بملاقات وی آید . او

بطور قطع ترا بسیار دوست میداشت زیرا در دم واپسین بیادتو بود .

دختر خردسال با بر آشفته‌گی هرچه تمامتر و بدون اراده با صدای خفیفی گفت :

— نه .

دختر بینوا میکوشید از شدت تأثر خویش جلو گیری نماید . لب زیرین

خویش را از روی بی طاقتی دندان میگرفت و طیش داشت چنان سخت بود که
من بخوبی ضربان آنرا میشنیدم. من انتظار آنرا داشتم مانند نخستین بار
سیل اشک از دیدگان جاری سازد لکن از گریه جلوگیری کرد و چنین پرسید:

... خانه ای که در نزدیکی آن جان سپرد کجاست؟

... ما موقعی که بیرون خواهیم آمد بتو نشان خواهیم داد. نام تو چیست؟

... هیچ ثمری ندارد؟

... چه چیز ثمر ندارد؟

... مساعی شما بی ثمر است. من اصلاً نام ندارم.

این بگفت و شروع بحرکت کرد لکن من راه او را سد کردم و گفتم:

دختر عجیب و غریب اندکی شکیبائی کن! تو می بینی من نیکی

ترا خواهام. دیشب موقعی که دیدم تو در آن گوشه اطاق مشغول گریستنی

دلم آکنده از غم و تأثر شد. پدر بزرگ تو در میان بازوان من جان سپرد و

بطور قطع وقتی که کلمه ناحیه شش را بر زبان راند پیاد تو بود و مثل آن

بوز که تو را بدست من می سپرد. من هر شب او را در خواب می بینم.. دیدی که

کتاب ها را برایت نگاهداشتم؟ ... چرا تو از من می ترسی بطور قطع

تو بدبخت و تنها هستی و در نزد بیگانگان روزگار بسر میبری؟ آیا

چنین نیست؟

من با تمام قوای خویش میکوشیدم دل ویرا بدست آورم. نیروی

خاصی مرا بسوی او جذب میکرد. از تشریح چگونگی این قوه عاجزم فقط

میدانم شدت آن بیش از حس ترحم بود. گویا سخنان گرم من اندکی در

وی کارگر شد زیرا رفتارش اندکی ملایم تر شد و ناگهان گفت:

... هلم.

... نام تو هلم است؟

... آری.

آیا تو بار دیگر بملاقات من خواهی آمد؟

دختر بنوا که پیدا بود دستخوش رعب غریبی است با لحن تردید

آمیزی گفت:

غیر ممکن است.. نمیدانم.. شاید بیایم.

در این اثنا يك ساعت شماطه ای بصداء درآمد و لرزه شدیدی ناگهان

اندام دختر بیگناه را فرا گرفت و از من ساعت را پرسید:

بوی گفتم:

... بطور قطع ساعت ده و نیم است.

دختر از ترس فریادی برآورد و با سرعت هرچه تمامتر از پله‌ها پائین رفت .

اما من باردیگر او را از رفتن منع کردم و گفتم :
- من نیگندارم تو باین حال از خانه خارج شوی ! تو از چه بیم‌داری
آیامیترسی مبادا دیر بخانه برسی ؟

دختر خردسال درحالی‌که میکوشید خود را از چنگ من پرهاند گفت :
- آری ! آری ! من بدون خبر آمده‌ام . بگذارید بروم . او مرا خواهد کشت ...

بوی گفتم .
- پس گوش کن منم باید بنزدیکی همان ناحیه بیایم ... بیا با هم
سوار درشکه شویم تو بدین‌طریق زودتر بمقصد خواهی رسید .
دختر تیره بخت باچهره وحشت انگیزی چنین گفت :
- شما نمیتوانید بخانه من بیایید !
بوی گفتم :

- بشو گفتم من تا نزدیکی ناحیه ای که تو مسکن داری خواهم آمد
من بخانه شما نخواهم آمد و ترا دنبال نخواهم کرد . بیا تو زودتر بمقصد
خواهی رسید .

با نهایت شتابزدگی از پله‌ها پائین رفتیم .
من نخستین درشکه‌ای را که دیدم صدا کردم . بطور قطع دختر بینوا
عجله زیاد داشت زیرا بامن سوار درشکه شد . من جرأت پرسش کردن از
او را نداشتم زیرا بمحض اینکه از او پرسیدم از چه کسی تا این اندازه خوف
دارد بیدرنك خواست خود را از درشکه بزمین پرتاب کند . من بیش از پیش
از اسرار زندگانی این دختر خردسال متحیر میشدم .

دختر سیه روزدرست در درشکه تن‌نشسته بود و بادست‌چپش که كوچك
و كثیف بود بلباس من چسبیده و بادست راست کتابهای گرانبایش را محکم
گرفته بود . چون خواست بهتر بنشیند پاهایش هویداشد . كفشهایش کهنه و
سوراخ بود و اصلا جوراب در پا نداشت ، باوجود اینکه تصمیم گرفته بودم
از وی پرسش نکنم بدون اراده چنین گفتم :

- چطور ؟ تو جوراب نداری ؟ چگونه میتوانی در این هوای سرد پا
پای برهنه از خانه خارج شوی ؟
- جوراب ندارم .

- تو که تنها بر نمیزی . آیا ممکن نیست کسی يك جفت جوراب
بتو عاریت دهد ؟

- احتیاج بجوراب ندارم .

- آخر تو بیمار خواهی شد و جان خواهی سپرد .

- بسیار خوب ! جان سپرم مگر چه خواهد شد ؟

دیدم پرستشهای من زخم ویرا سخت تر میکند و بهمین جهت دیگر
باو چیزی نگفتم .

موقعیکه از جلو خانه ای عبور نمودیم که پیرمرد در کنار آن زندگانی
را بدرود گفت بوی گفتم :

- نگاه کن ! همین جا بود که پدر بزرگت جان سپرد !

او بادقت آن نقطه را انگریستن گرفت و سپس بالحن تضرع آمیزی گفت
- شارا بخدا مرا تعقیب نکنید .

من بمحض اینکه میسر شد بملاقات شما خواهم آمد .
بوی گفتم :

- بسیار خوب ! من بتو گفتم بخانه شما نخواهم آمد .

اما بن بگو که تو از چه کسی اینقدر میترسی . بطور قطع بسیار آزردہ
و تیره بختی ! زندگانی تو بسی نأثر آور و جانگداز است !
دختر بینوا بالحن بر آشفته ای گفت :

- من از کسی بیم ندارم .

- پس چرا گفنی که ترا خواهد کشت ؟

دختر مرموز باخشم هرچه تمامتر ولبهای لرزان گفت :

- او مرا کتک بزند ! بکشد ! مگر چه خواهد شد ؟

در این اثنا ما به واسیلو استرو رسیدیم . در نزدیکی ناحیه شش دختر
بدرشکه چی دستور ایست داد و پائین آمد و نظراضطراب آمیزی پیرامون
خویش افکند و گفت :

- شما مکث نکنید - زود بروید . یقین بدانید من بملاقات شما خواهم آمد

درشکه چند قدم دیگر پیش رفت لیکن من پائین آمدم و بتعقیب دختر

مرعوب پرداختم ... او در هر چند قدمی یکبار بعقب نگاه میکرد تا اطمینان
حاصل کند که کسی در دنبال وی نیست . اما من طوری خود را در تاریکی
مخفی میکردم که نتوانست مرا ببیند و بنا بر این راه خود را ادامه داد .

فصل چهارم

دختر آزرده تقریباً میدوید. چون بآنسوی خیابان رسید داخل دکان بقائی شد. من چند ثانیه در انتظار وی ایستادم چون میدانستم مدت زیادی در آنجا نخواهد ماند. درحقیقت يك لحظه بعد بدون کتاب از دکان بقائی بایک کاسه سفالی خارج شد و چند قدم دیگر پیش رفت و سپس در خانه‌ای را باز کرد و داخل شد. این خانه ساختمان سنگی کهنه و محقری بود که دو اشکوب داشت. در بالای یکی از سه پنجره اشکوب پائین عکس تابوتی بزرگ سرخ نقش شده و برهنگدگان نشان میداد که تابوت سازی در اینجا سکونت دارد. پنجره‌های اشکوب بالا مرتبه و کوچک بود و در پس شیشه‌های کثیف آن پرده‌های سرخ آویزان بود. من از خیابان گذشتم و بالای در خانه این جمله را خواندم: «خانه خانم بوینوف». هنوز خواندن این جمله را بیایان نرسانیده بودم که از خانه بوینوف فریاد‌های گوش خراش و سپس صدای فحش و ناسزا‌های موحشی شنیدم و آنگاه بر پله چوبین خانه زن فریبی را مشاهده کردم که همچون زنان اشراف لباس پوشیده و شال سبزی بر گردن داشت. صورتش سرخ و بزرگ کرده و بدمنظر بود و دیدگان کوچکش که غرق در پیه و چربی و مملو از خون بود از رذالت و پستی برق میزد. این زن زشت منظر پاندازه‌ای مست بود که اثری از شعور در وی دیده نمیشد و با قیافه سهمگینی به هلمن خردسال که وحشت زده و مبهوت با کاسه دستش در مقابل وی ایستاده بود پر خاش می‌کرد و ناسزا میگفت. زن دیگری با موهای ژولیده و پاهای لخت و صورت توالت شده از پس زن فریه این منظره را تماشا می‌کرد. يك لحظه بعد در زیر زمین باز شد و زن دیگری که لباس ساده و قیافه جذابی داشت نمایان شد و سایر مستاجرین نیز که عبارت از يك مرد کهنسال و یک دختر جوان بودند درهای اطاق خود را نیمه باز کردند و يك مرد قوی بنیه نیز که ظاهر آذربایجان بود در وسط حیاط ضمن جاروب کردن گاهگاهی این منظره را که برای وی کاملاً جنبه عادی داشت تماشا می‌کرد. زن دیوسیرت آنچه دشنام بیاد داشت با نهایت خشونت تار دختر بی گناه می‌کرد و بسا فریاد‌های وحشت‌انگیزی چنین میگفت:

— ای ملعون! ای دختر هرجائی! خدمات مرا تو چنین پاداش میدهی؟

من او را فرستاده‌ام خیار بخورد و از دست من فرار کرده و نمیدانم بکدام جهنم

رفته است؟ موقعی که او را فرستادم بقلبم الهام شد که خود را از چنگ من رهایی
بخیراهد بخشید: من دیروز هرچه مودر سرداشت کندم و باز امروز از دست من
فرار میکند. دختر هر جائی بگو بدانم کجا بودی؟ از کجا میآئی؟ دختر بگو با
این دیدگان شررباوت از کجا میآئی؟ حرف بزنی و گرنه هم اکنون خفاهات خواهم
کرد! آنگاه زن وحشی صفت دختر بیگناه را پیاد کتک گرفت لکن چند دقیقه
بعد که مستاجر اشکوب پائین را دید مشغول نگرستن وی میباشد دمی چند از
کتک زدن دست نگاهداشت و بار دیگر ناسزاگوئی را با صدای موحش تر
و حرکات زشت تری آغاز کرد چنانکه گفتی این زن همسایه را برای تصدیق
تبه کاری دختر بیگناه بشفادت میطلبید.

— همه شاهدید که مادرش از ناکامی و بدبختی جان سپرد و شما
با اینکه خود بسختی امرار معاش میکنید حاضر شدید و برا بزرگ کنید اما
دل من باین فداکاری رضا نداد و از راه خدا پرستی او را در خانه خود راه دادم
در این دوماه که او را نزد خود پذیرفته ام قطره قطره خونم را میسکد. ای
زالو! ای وحشی! ای مار پست فطرت! نگاه کنید اصلا کلمه ای بر زبان
نمیبراند چه او را بزیند و چه نزنید همچنان لال می ماند. دل مرا چاک چاک
میکند و حاضر بسخن گفتن نمیشود. ای حرامزاده! ای بی شرف! ای نمک
بحرام تو چه فکر میکنی؟ بدون من اکنون از گرسنگی مرده بودی!

آن زن مهربان آنگاه از زن وحشی صفت چنین پرسید:
— آناتر بفوبوا چرا اینطور خود را اذیت میکنید؟ باز او چه کرده است.
یوبنوف با آشفتگی هرچه تمامتر گفت:

— چه کرده است؟ چه کرده است! من بهیچ روی میل ندارم کسی
بر خلاف اراده ام رفتار کند. این دختر هر جائی مرا بستوه آورده است! امروز
او را فرستادم خاک انداز بخرد و اینک پس از سه ساعت با این حال ژولیده
بخانه میآید. کجا بوده است؟ معلوم نیست. با چه کسانی طرح آشنائی ریخته
است؟ من نمیدانم. آیا پاداش آن همه نیکی های من این است؟ چهارده روپل
وام مادر پیشرفش را قبول کردم و لاشه او را بهزینہ خودم دفن نمودم و
حرامزاده اش را در خانه خود پذیرفتم. خواهر! تو از جزئیات حادثه اطلاع داری
آیا من بگردن او حق ندارم؟ اگر دست کم او نیکی های من پی برده بود دلم
نمیسوخت لکن اینطور نیست بلکه او همواره برخلاف اراده من رفتار میکند!
من همیشه نیکبختی او را خواستار بوده ام. میخواستم برایش پیراهن موسلین
بخرم چندی پیش برایش کفشهای نو خریدم و مانند عروسکی آراستمش. اما در
عرض دوروز پیراهن را پاره کرده باینحال درآورد. باور کنید هرگز دروغ

نمیگویم خودم بچشم خویش دیدم که میگفت من پیراهن ابریشم میخواهم و لباس موسلین نمیپوشم و من غم این حوادث را در دل ریختم و چیزی نگفتم تا اینکه بیمار شد و پزشك بیالینش آوردم و بعنوان تنبیه يك هفته از شیر خوردن محروم شد و با اینحال پیوسته از دستور من سرپیچی میکرد. باری من بخود گفتم این دختر حرامزاده آخر از دست من فرار خواهد کرد. دیروز ناچار با اندازه ای زدمش که نزدیک بمرگ گردید و سپس پیراهن و کفشهایش را در آوردم و گفتم با اینحال دیگر قادر بیرون رفتن نخواهد بود. اینك باز دوباره از خانه فرار کرده است. دختر خودت بگو کجا بودی؟ ملعون حرف بزن توشكایت مرا نزد که برده بودی؟

در اینموقع شدت خشم دیدگان را تا بینا ساخت و بر جان دختر بینوا و تیره بخت افتاد و موهایش را کند و لگدمالاش کرد. کاسه خیار بآن سوی افتاد و بشکست و در نتیجه غضب زن دیوسیرت صدچندان شد و با قساوت قلب موحشی شروع بزدن سر و صورت دختر بینوا کرد. اما هلن کمترین صدا یا شکایتی نمیکرد. در این موقع بود که از شدت خشم بی تاب شدم و بداخل حیاط دویدم و مستقیماً بزن وحشی صفت که مست نوشابه و غضب بود روی آوردم و گفتم: خانم شما چه میکنید؟ یک دختر بی پناه و تیره بخت را بچه حقی بدینسان آزار میدمید؟

دیو اهریمن منش شکار خویش را فوراً رها کر و دستهایش را بکمر زد و در مقابل من ایستاد و گفت:

— بله؛ تو که هستی، در خانه من چه میکنی؟

من با تندی هر چه تمامتر گفتم:

— آیا در دل شما آثار رحم و انسانیت یافت نمیشود؟ بچه حقی شما این دختر بیگناه را بدینسان میزنید؟ او نه دختر و نه زر خرید شما است؛ او یک دختر بی مادر و آزرده است...

زن غصبناك چنین فریاد برآورد:

— امان بخدا! آقا بتو میگویم که هستی؟ بچه حقی داخل حیاط مردم میشود! آیا تو با او بودی؟ هم اکنون ترا بکلانتری جلب خواهم کرد. تو از جان من چه میخواهی؟ شاید این دختر هرجائی بخانه تو آمده بود که اینطور تعصب او را میکشی! این مرد تا شناس در خانه بیگانه چه میخواهد؟ مردم بفریادم برسید!

در این اثنا دستهای خود را بلند کرد تا بر سر من نوازد لکن صدای موحشی که بهیچ روی شبیه صدای انسان نبود در فضا طنین انداز شد و دقت عموم را بخود جلب کرد من بعقب متوجه شدم و هلن تیره بخت را دیدم که همچون

مرده نقش زمین شده است . چهره اش یکلی دگرگون شده و حمله سختی صورتش را منقبض نموده بود .

زنی با پاهای عریان بیدرنگ شتافته او را بر بود . زن قریه با اینهمه دست از ناسزاگویی بر نمیداشت و با فریادهای موحش میگفت :

چه خوب بود جان میسپرد و از شرش راحت میشدم . در ظرف یکماه این سومین بار است که دچار حمله میشود .

سپس مجدداً بطرف من روی آورد و ضمناً بدربان چنین گفت :

— احق پس تو اینجاست ؟ میکنی ؟ دربان بچه کار من میخورد ؟ من برای چه

بتو مزد میدهم ؟

دربان با خشم مرا مخاطب قرار داد و گفت :

— اگر بزندگان خود علاقمندی زود از خانه خارج شو . بتو نیامده

است در کار دیگران دخالت کنی . زود پوزش بخواه و برو !

من بهتر از این کاری نمیتوانستم کرد و بهمین جهت از خانه آن دیو

موحش دور شدم لکن دیک خشم در دلم جوش میزد . پس از آن که از خانه

خارج شدم و دربان هم ناپدید گشت چند لحظه بعد همسایه ای که هلم را

باطفاق برد از در خارج شد و نگاهی بسوی من معطوف داشت . قیافه

جدایش نیرومی بمن بخشید و بهمین جهت نزدیک او شدم و گفتم :

— اجازه دهید از شما پرسم که این دختر خردسال در اینجا چه می کند

و کار این زن دیومنش چیست ؟ باور کنید این پرسش من تنها ناشی از کنجکاوی

نیست من تصادفاً با این دختر بینوا آشنا شده ام و بعلتهای خاصی بوی

دل بستگی فراوان دارم .

زن با شتابزدگی خاصی بمن گفت :

— اگر شما بوی دل بستگی دارید بهتر است که او را بخانه خود ببرید

و نگذارید در اینجا تلف شود . بوی گفتم :

— اما اگر شما بمن اطلاعات کافی ندهید چه خدمتی می توانم برای وی

انجام دهم ؟ شاید این زن زشت خوی صاحب این خانه است .

— آری

— چگونه این دختر بینوا با این دیو موحش بسر میبرد آیا مادرش

در خانه وی جان سپرده است ؟

— گویا اینطور است . اما این قضایا بمن ربطی ندارد .

در این اثنا خواست دوباره از من دور شود. بالحن تضرع آمیزی بوی گفتم :

از شما استدعا میکنم در این باره بمن اطلاعات بیشتری بدهید شاید بتوانم با و خدمتی بکنم. این دختر بینوا کیست و مادرش که بود ؟
- مادرش زن بیگانه ای بود که در اشکوب پائین سکونت داشت و همواره بیمار بود و آخر بوضع ملالت باری جان سپرد .

- بطور قطع او خیلی بی چیز و فقیر بود .
- زندگانی این زن تیره بخت رقت انگیز و جان گذار بود ؛ بالینکه ما خود بسختی امر از معاش میکنیم مبلغ شش روبل بوی وام دادیم و بخرج خود بخاکش سپردیم .

- پس بچه دلیل خانم بو بنوف ادعا میکند او خرج دفن آن زن تیره بخت را پرداخته است .

- او دروغ میگوید زیرا پیشیزی در این خصوص خرج نکرد .

- نامش چه بود ؟

- يك نام عجیبی داشت ولی بطور قطع نام آلمانی بود .

- آیا نامش اسمیت نبود ؟

- نه تصور نمیکنم - خانم بو بنوف این دختر را در خانه خود راه داد تا بقول خودش او را بزرگ کند اما مقاصد پاکی ندارد .

- بطور قطع مقصود زشتی دارد .

زن پا کدامن ؛ لحن تردید آمیزی گفت :

- او بکارهای زشت و ننگینی مشغول است .. وظیفه ما نیست در این

کارها دخالت کنیم .

در این اثنا صدای گوش خراشی از پشت سر شنیده شد :

- بهتر است تو لال شوی .

بعقب نگاه کردم و مرد کهنسالی را دیدم که لباس ساده ای در برداشت.

او شوهر آن زن بود . این مرد نگاه دقیقی بمن افکند و گفت :

- آقای گرامی من ؛ بما چه مربوط است در این قبیل مسائل دخالت

کنیم ؟ کار ما ساختن تابوت است و هرگاه شما کاری داشته باشید که مربوط بحرفه ما باشد بانهایت خوشوقتی در خدمتگذاری حاضریم . اما بغیر از این

ما باهم کاری نداریم . با نهایت خشم از این مرد ابله دور شدم . هیچ کاری دستم ساخته نبود و با وجود این دلم رضا نمیداد دختر تیره بخت را بآن

حال رقت انگیز رها کنم

برخی از اظهارات زن تا بوت ساز در گوش من صدا میکرد و بنفود
میگفتم بطور قطع زیر کاسه نیم کاسه ای است امن با افکار متشتت و دل اندوهگین
بخانه بر میگشتم که ناگهان شنیدم کسی نام مرا صدا می کند چشم از زمین برداشتم
و در مقابل خود مست لایعقلی را دیدم که لباس نو و زیبنده ای در بردارد .
صورت این مرد بنظر من آشنا آمد و با نهایت دقت قیافه مرا نگریستن
گرفت در اثنائی که وی مرا بادیدگان کوچک خود نگاه میکرد با قیافه
تمسخر آمیزی میگفت :
تو مرا نمیشناسی ؟

فصل پنجم

ناگهان یکی از دوستان دیرین خود را شناختم و گفتم :
ماسلوبویف توهستی؟ عجب تصادف غیر مترقبه‌ای ؟
ماسلوبویف در حالیکه مرا با دیدگان دقیق و تمسخر آمیزی نگاه
کرد گفت :

راستی تصادف غریبی است! قریب شش سال است ما یکدیگر را
ندیده‌ایم. البته در چند مورد بهم برخوردیم لکن آقای نویسنده بلند مرتبه
نظر لطفی بچا کر معطوف نداشتند.
بوی گفتم :

ماسلوبویف عزیزم اولاً نویسنده با من از زمین تا آسمان فرق دارد
و ثانیاً من بیاد دارم در چند جا ترا دیده‌ام لکن تو مرا ندیده گرفتی.
ماسلوبویف گفت :

راست میگوئی ؟ یقین داری که بخطایم پیروی؟ من قدری ... باری این
موضوع را کنار بگذاریم. بین وانیاتو همواره جوان نیک نفسی بوده‌ای. آیا بیاد
داری در آموزشگاه برای خاطر من یکروز کتک سختی خوردی و من در عوض
تشکر از تو بتو خندیدم ؟ اکنون یکدیگر را در آغوش گیریم ! (یکدیگر
را در آغوش گرفتیم) سالیان دراز است که من رنج می برم و کار می کنم و
و حتی المقدور از زندگانی و لذایذ آن بهره مند میگردم لکن خاطرات ایام
گذشته دقیقه‌ای ذهنم را رها نمیکنند. اما بگو بدانم تو چه میکنی ؟
- منم کار میکنم.

ماسلوبویف با نگاه محبت آمیز و دیدگان خماری مرا نگرستن
گرفت و گفت :

- وانیاتو مانند من خوش و نیک بخت نیستی ! من زندگانی را
طور دیگر میگذرانم. اما بگو آیا تو بر رفتن عجله داری ؟
- آری عجله دارم. بعلاوه پیش آمدی برای من روی داده که حواسم را
بکلی پریشان کرده است بهتر است آدرس تو را بمن بدهی تا بعداً بملاقات تو بیایم.
ماسلوبویف گفت :

- آدرس من را بتو خواهم داد لکن من همیشه در این کافه رستوران هستم

در این اثنا در ده قدمی محلی که ایستاده بودم رستوران کوچکی را
بمن نشان داد و گفت :

— این رستوران برای ما جای مناسبی است و صاحبش بمن نوشابه‌های
عالی میدهد. فیلیپ فیلیپیچ یعنی دوست دیرین تو بهترین مشتری این کافه است و
بنابر این کسی جرأت آنرا ندارد بمن نوشابه بدهد. اکنون که ساعت
یازده و سی پنج دقیقه است بآنجا میرویم و مدت بیست دقیقه بفرغت باهم
گفتگو میکنیم .

— بسیار خوب بیست دقیقه با تو بسر خواهم برد لکن پس از این مدت
از تو اجازه مرخصی خواهم خواست چون یک کار فوری دارم .
ماسلو بویف با نهایت شادمانی گفت :

— متشکرم اما قبل از اینکه داخل رستوران شویم بگو بدانم تواند و هگین
و متاثر مینمائی آیا پیش آمدی برای توری داده است ؟
— آری .

— دیدی چه خوب حدس زده بودم : من قیافه شناسم. باری داخل شویم
و چند کیلاسی بزنیم عزیزم من در باده گساری زیردستی خارق العاده
یافته‌ام . اگر تو میل بنوشیدن نداشته باشی مجبور نیستی. اما هر گاه با من
همراهی کنی بسیار سپاسگزار خواهم شد . بیا عزیزم چند دقیقه‌ای با هم
گفتگو میکنیم و سپس تا ده سال دیگر از یکدیگر جدا میشویم. چون وانیای
عزیزم من شایستگی برابری با تو را ندارم .

— بسیار خوب ترهات را کنار بگذار. من بیست دقیقه وقتم را وقف تو
میکنم و بعد مرخص میشوم .

در اثنا اینکه از پله‌های چوبین باشکوب دوم میرفتیم بدو مرد برخوردیم
که بعضی دیدن ما با حال احترام آمیزی عقب رفتند تا راه برای عبور ما
باز شود . یکی از آن دو جوانی بود که در قیافه‌اش آثار ابله‌ی مشاهده
میشد و لباسهایش اندکی تمسخر انگیز و حرکاتش خارق العاده بود. انگشتی
در دست و سنجاق بزرگی بر کروات داشت و زلفان ژولیده‌اش بعقب سر
میرفت. این جوان لا ینقطع لبخند میزد . رفیقش که در حدود پنجاهمین مرحله
زندگی و امپیمود شکم بزرگی داشت و در طرز لباس پوشیدنش نهایت بی ترتیبی
دیده میشد و سرش طاس بود و مانند دوست خود سنجاق بزرگی بر کروات و
عینکی بر چشم داشت. از چهره‌اش آثار شهوت رانی و شیطننت می بارید. دیدگان
شرر بارش در میان گوشت صورتش پنهان شده بود . هر دو ماسلو بویف را
میشناختند زیرا با نگاه احترام آمیزی بدوست من نگاه کردند و حتی کلاه

خود را نیز برداشتند .

مرد جوانتر با نگاه دوستانه‌ای ماسلو بویف را نگریست و گفت :

- فیلیپ فیلیپوویچ پوزش می‌خواهم ...

- از چه پوزش می‌خواهی ؟

- از اینکه ... بیش از حد نوشیده‌ام . میتروچکا نیز اینجا است . فیلیپ

فیلیپوویچ اکنون برای من ثابت شده است که میتروچکا اهریمنی بیش نیست

- عجب !

در اینموقع آنمرد جوان رفیق خود را نشان داد و گفت :

- هفته پیش در محل پستی در اترو سائس میتروچکا کلاه بزرگی بر سر

رفیق من رفته است . اگر اجازه دهید فیلیپ فیلیپوویچ جامی به سلامتی شما

بنوشم .

ماسلو بویف چنین پاسخ داد :

- دوست عزیزم من اکنون آزاد نیستم .

- اما من با شما عرض کوچکی داشتم .

- رفیقش در این اثناء با آرنج بوی فهماند که دست از اصرار بردارد .

ماسلو بویف گفت :

- بسیار خوب بعداً ما یکدیگر را خواهیم دید .

ما داخل اطاق اول شدیم . در طول این اطاق بوخت نسبتاً نظیفی با

انواع خوراکیهای سرد و نوشابه‌های مختلف قرار داشت . ماسلو بویف مرا

بگوشه‌ای برد و گفت :

- آن جوان را که دیدی سیسوبریو کوف نام دارد و پسر یکی از

بازرگانان نامی است . پدرش پانصد هزار روبل برای وی یارث گذاشته

بود و پسر ابله در ظرف مدت کمی این مبلغ هنگفت را در پاریس بیاد داد و سپس از

عمویش نیز مبلغی بوی رسید و اینک مشغول صرف کردن این پول است و

بطور قطع تا یک سال دیگر بخات سیاه خواهد نشست . کارش جز میگساری و

معاشقه یا رقاصه‌ها و زنان هر جائی چیز دیگری نیست . آن دیگری که کهن سال

تر است ارشیووف نام دارد و یک نوع بازرگان یا واسطه‌است . تاکنون دو بار

و رشکست شده و از احساسات انسانیت بکلی بری است . حس شهوت رانی شدید این

مرد بصورت‌های عجیب و غریب ابراز می‌گردد . چندی پیش دست با اقدام جنایت

آمیزی زده لکن تاکنون توانسته است خود را از خطر رهایی بخشد . از یک لحاظ

من از ملاقات وی در اینجا بسیار خرسندم . من منتظر وی بودم ... این مرد

سیسوبریو کوف را لخت میکند و کلیه مراکزی را که جوانان امثال

سیسو بریو کوف و امیفرید نیک میشناسد . من خرده حساسی با این مرد دارم که باید هر چه زودتر تسویه کنم . آن جوان زیبایی را که مشاهده میکنی نزدیک پنجره ایستاده است میتروچکا است و او نیز بخون ارچیوف مسکار تشنه است . میتروچکا یکی از آن جوانان زبردستی است که با استعداد بیمانندی بر ننگ محیط در میآید و همواره انگل ثروتمندان و پولداران است . او از اینکه ارچیوف شکم گنده سیسو بریو کوف را از چنگ وی ربوده است خشناک و عصبانی است و هر گاه بین ایندو اکنون ملاقاتی روی داده باشد باید یقین داشت زیر کاسه نیم کاسه ای است . علاوه بر این خود میتروچکا بمن اطلاع داد که ارچیوف و سیسو بریو کوف باید باینجا بیایند و گویا مقدمات تبه کاری جدیدی را فراهم کرده باشند . باری من از جزئیات این حوادث استفاده می کنم . میتروچکا نباید اکنون متوجه ما باشد . از تو خواهش میکنم بوی نگاه نکنی . او خود ماجری را برای من بتفصیل حکایت خواهد کرد اکنون بیامادر گوشه ای بنشینیم در این موقع ماسلو بویف گارسون را صدا کرد و گفت :

— استپان ! استپان .

— بله آقا !

— نوشابه و خوراک حاضر کن .

— بسیار خوب .

سپس روی بمن آورد و گفت :

— بنشین و اینا چرا بدینسان تو بمن خیره شده ای ؟ از حال وزندگانی من در شکفت مانده ای ؟

جای تعجب ندارد . در این زندگانی پرمیاهو گاهی پیش آمده ای برای آدمی روی میدهد که تصور آن نیز هرگز در ذهن نمیگنجد . با وجود این وانیای عزیزم یقین بدان که در دل ماسلو بویف دوست دیرین تو کمترین تغییری حاصل نشده است و اگر چه ظاهری افسونگر دارم با وجود این همچنان با اصول شرافت و حیثیت خویش پای بندم . تونیک میدانی که من نخست شروع به گرفتن پزشکی نمودم و چون در این کار توفیق نیافتم بر آن شدم که رشته دییات را اختیار کنم و حتی مقاله ای راجع به کگل نگاشتم و آنگاه بر آن شدم شغل طلاشویی را پیشه خود سازم و نزدیک بود ازدواج کنم و حتی نامزد هم انتخاب کردم و با کفشهای قرصی بمیهمانی رفتم لکن دست از خیال خام خویش برداشتم و نامزدم با آموزگاری وصلت کرد و من در یک بنگاه معاملات مشغول کار شدم . . .

از آن پس زندگانی من صورت نوینی بخود گرفت . سالها گذشت و

اگر چه من نتوانستم حرفه معینی و مقام استواری بدست آورم با وجود این با نهایت سهولت امر را در معاش میکنم و پول بدست می آورم و انبای عزیزم شعار من این است !

«در مقابل گوسفند گرك و در مقابل گرك گوسفند باید بود.»
من این نکته را دریافته ام که بی رنج گنج میسر نمیشود و بهمین جهت کار میکنم و در پرتو کار حتی القدر از زندگانی بهره مند میشوم . و انبای تو می بینی که من زیاد باده گساری میکنم و چون هنوز عقلم را بکلی از دست نداده ام نيك میدانم سرانجامم چه خواهد بود ! باری آب از سر من گذشته است لیکن این حقیقت را باید نباید کنم که هر گاه در دل من آثار جوانمردی و انسانیت یافت نمیشد هرگز بتو نزديك نمیشدم . و انبای تو راست میگوئی من بهیچ روی شایستگی برابری و مصاحبت با تو را ندارم و اگر امروز نزديك تو آمدم برای آن بود که مست بودم . باری من زیاد از خود صحبت کردم اکنون اندکی راجع به تو گفتگو کنیم .

من کتاب تو را با نهایت دقت از اول تا آخر خواندم و پس از مطالعه آن میخواستم مرد عاقل و دوراندیشی شوم و تا اندازه ای هم بمنظور نزديك شدم لکن پس از مختصر تفکر و تأمل چنین نتیجه گرفتم که به حال کنونی بماتم بهتر است . بنا بر این ...

او گفتگوی خود را با حرارت ادامه داد و بیش از پیش دلش بحال زار من میسوخت بطوریکه حتی چند قطره اشك از دیدگانش سرازیر شد .
ماسلو بویف از جوانمردی بسی بهره نبود و در عین حال بی اندازه تیزهوش و با استعداد بود و هم در زمان کودکی از حیث زرنگی در پیش بردن کارهای خویش در میان دانش آموزان تالی نداشت . عیب این جوان آن بود که در باده گساری زیاده روی میکرد .
پس از دقیقه ای سکوت گفت :

— دوست عزیز من نخست از شهرت و افتخار تو داستانها شنیدم و حتی در روزنامه ها تقریظ های شورانگیزی راجع به کتاب تو خواندم اما اندکی بعد ترا در خیابانها دیدم که با لباس مندرس و کفشهای پاره سرگردانی . بگو بدانم تو اکنون روزنامه نگاری ؟
— آری .

— یعنی حال يك غلام بی حیره و مواجب را داری ؟

— تقریباً .

— در این صورت دوست عزیزم زندگانی من هزار بار بر حال رقت انگیز

تو برتری دارد . من مست میشوم و سپس بر کاناپه عالی خویش دراز میکشم و چنین می پندارم که هم‌ریافته و یافردریک بار بروس هستم . اما تو نمیتوانی خود را دانه یا بار بروس بدانی . نخست برای اینکه تو میخواهی خودت باشی و دوم اینکه توانایی خواستن نداری زیرا غلام حلقه بگوش دیگرانی . من با تخیلات شیرین معشورم و تواز حقایق تلخ در عذاب . اکنون و انیاماه چون دو برادر باهم گفتگو میکنیم بگو بدانم آیا تو نیاز بپول نداری ؟

- من پول زیاد دارم

- تعارف نکن مبلغی از من وام بگیر و پس از آنکه حسابت را با کثابفروشی تسویه کردی بمن مسترد دار و بدین طریق تو دست کم یکسال راحت خواهی بود و شاید از خامهات شاهکار گوهر باری بدر آید .

- ماسلو بویف از تو سپاسگزارم و حس برادریت را تقدیر میکنم . من بار دیگر بملاقات تو خواهم آمد و در اینخصوص با تو گفتگو خواهم کرد اما از آنجا که تو تا این اندازه صادق و مهربان هستی میل دارم راجع بموضوعی با تو مشورت کنم بویژه برای آنکه در این موضوع ذینفعم . آنگاه من داستان اسمیت را از آغاز تا پایان برای وی حکایت کردم و شکفت آنکه از طرز نگاه کردن و گوش دادنش پی بردم باینکه بکلی از قضیه بی اطلاع نیست و بهمین جهت از او پرسیدم آیا در اینخصوص اطلاع دارد و او در پاسخ چنین گفت :

- نه . من اطلاع کامل ندارم فقط از اسمیت چیزهایی شنیده‌ام و میدانم که مرد کهن سالی در شیرینی فروشی مولر جان سپرده است . اما راجع بخانم بو بنوف اطلاعاتی میتوانم بگویم . تقریباً دو ماه پیش من از این زن دپوسپرت صد روبل حق سکوت گرفتم لکن باو گفتم که بار دیگر هرگاه اقدامش را تکرار کند پانصد روبل هم چاره‌اش را نخواهد کرد . من از این زن موخشر در عمر خود ندیده‌ام . او بکارهای زشت و باور نکردنی اشتغال دارد و گاهی تبه کاری را بهمتها درجه میرساند . تصور نکنی من بیپوده از جزئیات زندگانی این زن اطلاع حاصل کرده‌ام بلکه این اطلاعات برای من بسیار گرانبهاست . بتو گفتم از ملاقات سیسو بریو کوف در اینجا بسیار خوشوقتم . مسلم است که آن مرد شکم گنده او را با اینجا کشانیده‌است و چون من از شغل این مرد اطلاع دارم نتایج گرانبهای میگیرم ... بسیار خرسندم که تواز آن دختر خردسال سخن رانندی زیرا مرا در کشف مسائل مهمی بسیار کمک میکند . می بینی و انیا من هر نوع خدمتی را میتوانم انجام دهم و اگر تو بدانی با چه اشخاصی مربوطم در شکفتی خواهی ماند . اخیراً با شاهزاده‌ای راجع بحادثه جالب توجهی سرو کار پیدا کرده‌ام . اگر بخواهی این حادثه را کدداستان يك زن شوهر دار است

ای تو حکایت خواهم کرد می بینی عزیزم چه موضوعهای شیرینی برای تو تهیه کرده ام؛ بنابراین از ملاقات من پشیمان نخواهی شد.

- نام آن شاهزاده چه بود؟

- نام او بچه درد تو می خورد؟ او والکوسکی نام دارد.

- پیر والکوسکی؟

- آری مگر تو او را می شناسی؟

- کمی. لکن باید مفصلاً در خصوص این آقا با تو صحبت کنم. اظهارات

تو برای من بسیار جالب توجه بود.

در این اثنا من از جای برخاستم و ماسلو بویف گفت:

- بین و انیا تو هر نوع اطلاعی که بخواهی میتوانی از من کسب کنی

من داستانهای شنیدنی فراوان دارم لکن بموقع میتوانم از پرگوئی جلوگیری

کنم و گرنه از قدر و منزلتم کاسته خواهد شد و علاوه از افشاء آنچه که شرافت

دیگران لطمه زند خودداری میکنم.

- بسیار خوب تو در حدود شرافت برای من صحبت کن. اما راجع

بپیش آمدی که برای من روی داده است بیش از این بمن اطلاعی نخواهی داد؟

- دو دقیقه صبر کن تا من حسابم را تصفیه کنم.

در این اثنا بضد دق نزدیک شد. ناگهان به میتر و چکا برخورد. بطور

قطع ماسلو بویف با این جوان زیبا که لباس زینده ای در برداشت سابقه

آشنائی ممتدی داشت.

ماسلو بویف بمن نزدیک شد و گفت:

- و انیا ساعت هفت بملاقات من بیاشاید مطالب جالب توجهی برای تو

حکایت کنم. من دیگر مانند گذشته تنها بسر نمیبرم زیرا همواره مست و

لایعقل و نیاز به پرستاری دارم. با وجود این هرگاه شکار فریبنده ای بدام افتد

هوسهای گذشته در دلم تجدید میگردد. باری بیش از این وقت ترا تلف نمیکنم

این آدرس من است. تو بخانه من بیا و ضمناً با الکزاندراسیمونو نا آشنا شو

و اگر فرصت یافتیم از شعر و ادبیات صحبت خواهیم کرد.

- راجع بآن موضوعی هم که بتو گفتم گفتگو خواهیم کرد.

- شاید.

- بسیار خوب درست سر ساعت هفت من بملاقات تو خواهم آمد.

فصل ششم

آنا آندریونا با ناشکیبائی هر چه تمامتر منتظر من بود. نامه ناتاشا این زن تیره بخت را متوحش و نگران ساخته بود بطوریکه ساعت دو بعد از ظهر که من وارد شدم تاب از وی رپوده شده بود. علاوه بر این آنا آندریونا در نظر داشت راجع بنقشه نوینی که طرح کرده بود با من گفتگو نماید و در خصوص شوهرش مطلب تازه ای برای من حکایت کند. همسر ایخمنیف مرا با سردی خاصی پذیرفت و دقیقه ای چند بقیافه من دقیق شد و زندگانی تاریک مرا با خاطر آورد. گفتی در دل خود چنین میگفت: «تو از این بیکاری چه لذتی میبری؟ چرا در صدد تأمین زندگانی خویش نیستی؟» اما من شتاب زده بودم و بدون تمهید مقدمه ماجرای دیشب را برای وی شرح دادم. موقعی من از دیدار شاهزاده و پیشنهاد جدی وی سخن را اندم تر و شروئی و تأثر زن تیره بخت جای خود را بشادی خارق العاده ای پرداخت بطوریکه از خوشحالی در پوست نمیگنجید چند قطره اشک از دیدگانش جاری شد و خواست شوهرش را از ماجرای مستحضر سازد و بالجن تأثر آوری بمن چنین گفت:

— و انبیا اگر به ایخمنیف توهین نمیشد هرگز تا این اندازه خشونت و بد رفتاری نمیکرد. موقعی که بداند وسائل رضایت ناتاشا فراهم شده است رویه اش تغییر خواهد یافت و گذشته را فراموش خواهد کرد.

من بزحمت توانستم از شتابزدگی وی جلو گیری کنم. این زن سالخورده هنوز شوهر خود را خوب نمیشناخت گویانکه بیست و پنج سال با وی روزگار بسر برده بود. آنا آندریونا حتی تصمیم داشت بملاقات ناتاشا شتابد لکن بوی گفتم این اقدام اثر نیکی نخواهد داشت. آخر تغییر عقیده داد لکن مدت نیم ساعت بیجهت مرا نگاهداشت و لایق قطع بمن چنین میگفت: من چگونه میتوانم بتهنایی از این شادی بهره مند گردم و راجع بآن با ایخمنیف سخنی بمیان نیاوردم. باری موقعیکه دانست ناتاشا منتظر من است تصمیم گرفت که مرا از رفتن باز ندارد. لکن وقتی اطلاع یافت من نزد وی باز نخواهم گشت نزدیک بود گریه کند. من ایخمنیف را ندیدم زیرا وی تا بامداد نخفته و در آن آنرا غرق در خواب عمیقی بود ناتاشا از بامداد منتظر من بود

و موقعی من داخل در اطاق وی شدم قدم میزد و با اندیشه‌های خویش مشغول راز و نیاز بود :

دختر دلسوخته بدون آنکه آمد و شد خود را قطع کند بانهایت ملاحظت از من پرسید چرا باین دیری آمده‌ام . من ماجرای بامداد را بطور اجمال برای وی حکایت کردم لکن او غرق در افکار خود بود و بسخنان من گوش نمیداد .

از وی پرسیدم :

— چه پیش آمد تازه‌ای روی داده است ؟

ناتاشا با لحن تردید آمیزی گفت :

هیچ .

اما من دریافتم واقعه جدیدی پیش آمده است لکن او مطابق معمول در اینخصوص سخنی نخواهد گفت مگر لحظه‌ای که من بخواهم با وی وداع کنم. بنا بر این ما از پیش آمد دیشب گفتگو کردیم و هر دو اذعان نمودیم که بیانات دیشب شاهزاده در دل ما اثر مطلوبی نبخشیده است . موقعی که ما مشغول گفتگو در خصوص بیانات شاهزاده بودیم ناتاشا ناگهان چنین گفت :

— بفرض آنهم کسی در برخورد اول پاك و نيك نفس بنظر نیاید معمولاً در برخوردهای بعد متدرجاً احساسات پاك و اندیشه‌های درستش هویدا گشته و بیش از پیش بر محبوبیتش افزوده میشود . من بوی چنین گفتم :

خدا کند چنین باشد اما بنظر من شاهزاده با آنکه بسیار متین و صادق بنظر میرسد گمان نمی‌کنم از ته دل باز دواج شما با آلیوشا تن دهد .

ناتاشا ناگهان در وسط اطاق ایستاد و در اثنا آنکه لباسش می‌لرزید نگاه ملامت آمیزی متوجه من نمود و گفت :

— آیا ممکن است در يك چنین مورد مهمی راه تزویر پیش گرفته و بمن دروغ گفته باشد ؟

— عقیده من همین است .

— نه یقین بدان که او بمن بمن دروغ نگفته است . اصلاً نباید چنین اندیشه‌ای در خاطر راه داد هیچ علت ندارم که شاهزاده مرا فریب دهد . هر گاه وی جرأت چنین کستاهی را داشته باشد من چه رویه‌ای پیش خواهم گرفت ؟ هرگز تصور نمی‌کنم مرد تا این اندازه پست و بی‌خیرت باشد .

من برای آنکه دل ویرا بدست آورده باشم گفتم :

— نه ! منهم گمان نمی‌برم اما در دل خود چنین می‌گفتم : ای دختر

تیره بخت تردید تو در خصوص اظهارات شاهزاده بیش از شك من است .

ناناشا ناگهان چنین گفت :

- آه ! چقدر میل دارم بار دیگر شاهزاده را ملاقات نمایم . او میگفت قصد دارد شبی را با من بسر برد . قطعاً او کار مهمی دارد که در این موقع مبادرت بمسافرت کرده است .
- البته تواز اینکار هیچ اطلاع نداری .

- نه من در اینخصوص هیچ اطلاعی ندارم . شهرت دارد که وی مصمم است در معامله مهمی شرکت جوید . ما راجع باین قبیل داد و ستدها هیچ اطلاعی نداریم . آلیوشا دیروز بمن میگفت نامه‌ای از پدرش دریافت داشته است .

آیا آلیوشا بملاقات تو آمد ؟

آری او بامداد اینجا بوده . نزدیک ظهر . آلیوشا دیر از خواب بزمیخیز او پیش از چند ثانیه نزد من نماند و فوراً ویرانخانه کاترین فتودرینا فرستادم . آیا خودش میل داشت بملاقات کاترین برود ؟
- آری او در اینخصوص بی میل نبود ...

آثار ملالت و اندوه از چهره ناته‌شای عزیز من میبارید . من میل داشتم از وی پرسشهای زیادی بکنم لکن او در برخی از ساعات از پر حرفی گریزان بود . باری بدون آنکه دیدگان خود را متوجه من سازد گفت :

- راستی آلیوشا جوانی بس عجیب و غریب است :

- آیا باز پیش آمدی برای شما روی داده است ؟

- نه ! هیچ ! او بسیار مشغوف و خوش رفتار بود .

بوی گفتم :

- ناکامی‌ها و دشواریهای وی پایان رسیده است . او حق دارد شاد

و خرسند باشد .

دختر زیبا با دیدگان فتان خویش بمن خیره شده . گفتمی میخواست بمن بگوید که غم و شادی آلیوشا جنبه جدی و پایدار ندارد لکن بدیده فراست دریافت من خود از حقیقت نیک آگاهم و بهمین جهت دقیقه‌ای چند جبین درهم کشید لکن دیری نپایید که دوباره مرا غرق در انوار مهر و ملاحظت خویش ساخت . من مدت یکساعت با وی بسر بردم . دختر آزرده بسیار متوحش و نگران بود او بیش از پیش نسبت با احساسات حقیقی شاهزاده در دل خویش احساس شک و تردید مینمود و میخواست بداند نظر شاهزاده درخصوص وی چیست ؟ آیا رفتار او نسبت بپدر آلیوشا مورد بود ؟ آیا شادی زاید الوصف وی متکی بر امیدهای باطل و خیالهای خام نیست ؟ آیا شاهزاده او را باسته‌زا نگرفته است ؟ آیا

در دل خود نسبت بشاهزاده احساس نفرت و کراهت نمیکند و این پرسشهای
بیشمار دقیقه بدقیقه بر آشفتنگی وی میافزود.
من باو گفتم :

— چرا بتصور اینکه یکمرد بدجنس ممکن است دربارہ تونیت بدی
داشته باشد خود را اینطور آزار میدهی ؟
ناتاشا پرسید :

— بچه علت تو می پنداری که وی بدجنس است ؟

این دختر دلسوخته و بلند همت حاضر نبود کسی ویرا بفریبدو کمترین
توهینی نسبت باو روا دارد . این دختر پاکدل اصلا تصور نمیکرد مردم
ممکن است بایکدیگر از راه حيله و تزویر در آیند و همچون دیوان آدمیخواار
در صدد شکار کردن یکدیگر باشند . علت این ندانستگی آن بود که ناتاشا
با اجتماع مناسبات فراوان نداشت و هرگز گوشه انزوا را ترك نمیکفت
ناتاشا مانند پدر خویش دارای این نقص بود که درستایش اشخاص را با افراط
میپویند و آنها را بهتر از آنچه که بودند میدانست . باری من برای وداع از
جای برخاستم . ناتاشا اندکی دوچار شگفتی گردید و اشک در اطراف
دید کانش حلقه زد گوا اینکه این بار مرا با سردی پذیرفته بود .

دختر زیبا مرا در آغوش کشید و بمن خیره نگریست و گفت :

آلیوشا امروز حال عجیبی داشت ! او بسیار مهربان و خرسند بود و
همچون پروانه ای پرواز میکرد و پیوسته خویشان را در آئینه مینگریست...
اما نزد من زیاد نماند .. فکر کن او برای من شیرینی آورده بود !

— شیرینی ؟ راستی شما دو موجود خارق العاده اید ! شما همواره در
صدد آنید که باندیشه ها و احساسات یکدیگر پی برید لکن هیچکدام موفق
نمیشوید . اما او همواره شاد و خرم است لکن تو پیوسته غمناک و مملولی .

هروقت او میخواست از آلیوشا در نزد من شکایت بردیا آنکه سری
را در نزد من افشاء کند بادیدگان زیبای خویش بمن خیره میشد و منتظر
پاسخی میگشت که دل دردمندش را اندکی تسکین دهد . من در این قبیل
موارد بدون آنکه خود بخوام لحن ملامت آمیزی نسبت به آلیوشا بکار
میبرد و در نتیجه آن ناتاشا آنچه را که در دل داشت بر زبان میراند .

ناتاشا دستش را بر شانه من نهاد و گفت :

بین و انیا ! او میخواست همچون شوهری رفتار کند که ده سال است عروسی
کرده است . گاهی میخندید ، دقیقه ای قیافه جدی بخود میگرفت ، زمانی نسبت
بمن ابراز مهر و عطوفت بی پایان مینمود . اما معلوم بود برای رفتن

بشعانه کاترین تاب ندارد چنانکه بسخنان من گوش نمیداد. . باری او نسبت
بمن بسیار بی قید بود اما من افراط میکنم . من اصلاً بدگمانم . . تقصیر بامن
است . توحق داری که مرا شماتت کنی . مایوسه بدست خود برای خویش
مایه اختلاف و ملامت ایجاد میکنیم و آنگاه زبان بشکوه میگشائیم. . و انبیا
من از تو بسی سپاسگزارم . . سخنان شیرین تو مرهمی است که درد دلم را
تسکین میدهد . . آه چه خوب بود امروز آلیوشا بملاقات من میآمد ؛ اما
او اندکی از من آزرده شده است .

بانهایت شگفتی چنین پرسیدم :

باز بین شما نزاعی روی داده است ؟

نه ؛ فقط من اندکی غمگین بودم و او با وجودیکه بسیار خوشحال
بود متدرجاً متفکر گردید بطوریکه سردی از من جدا شد . لکن من کسی
را بچسبجوی وی نخواهم فرستاد و موقعیکه باینجا بیاید بتواطع خواهم داد .
- اگر مانعی نداشته باشد بملاقات توخواهم آمد .

چه مانعی ؟

من يك کار لازمی دارم که باید انجام دهم لکن تصور میکنم بتو

بملاقات تو بیایم .

فصل هفتم

درست سر ساعت هفت من در خانه ماسلو بویف بودم. وی در آیار تمان زیبائی که دارای سه اطاق بود سکونت داشت.

دختر بسیار داربائی که نوزده ساله بنظر میرسید و دیدگان فتان و لباس ساده و برازنده‌ای در برداشت در را بروی من باز کرد و من فوراً حدس زدم که این دختر همان آلکزاندرا سیمونونا است که ماسلو بویف در خصوص وی بامن صحبت کرده بود. موقعی که من خود را معرفی کردم دختر زیبا بمن اطلاع داد ماسلو بویف در اطاق خود خوابیده است لکن منتظر من است و مرا با طاق وی هدایت نمود. ماسلو بویف بر کاناپه زیبائی دراز کشیده و سر خود را بیالشی تکیه داده و در خواب سبکی فرو رفته بود زیرا به محض اینکه من داخل شدم بیدار شد و از جای برخاست و گفت:

«آمدی؟ من هم اکنون ترا در خواب میدیدم... وقت گذشته است فوراً حرکت کنیم.»

— کجا میرویم؟ بخانه خانمی.

کدام خانم؟ برای چه کار؟

خانم بوبنوف؛ آه اگر بدانی چه خانم خوب است.

در اینموقع اشاره‌ای به آلکزاندرا سیمونونا نمود. زن زیبا اندکی ناراحت شد و گفت:

— باز هم مرا اذیت کردی؟

ماسلو بویف گفت:

— سیمونونا! تو آقای وانیارا نمی‌شناسی. وی از جمله ادبای بزرگی است که سالی یکبار میتوان آنها را برایگان دید و در بقیه اوقات ملاقات آنها بسیار گران تمام میشود. ایشان یکی از ژنرالهای معروف است. سیمونونا گفت:

— ماسلو بویف چرا همیشه مرا مسخره میکنی؟ تو چه وقت دشت از

این حماسه‌سرایی برخواهی داشت؟

مقصود تو از ژنرال چیست؟

— بتو میگویم که آقا ژنرال در ادبیات اندواز فضیلت معروف بشمار میروند.

زن دلفریب بمن روی آورد و گفت :

- شما را بخدا سخنان ویرا قابل اهمیت ندانید ؟ او همیشه در صدد آنستکه مراد را نظار اشخاص متین مسخره کند ، او همواره در مقابل بیگانگان مرا خجالت میدهد .

آلکزاندر اسیمونو نا این بگفت و از اطاق خارج شد .
ماسلو بویف گفت :

- اکنون بخانه بوبنوف میرویم . نخست این درشکه را صدازنیم . از موقعی که از تو جدا شدم برای حل مسأله معلوماتی بدست آوردم . آن مرد شکم گنده ای که در قهوه خانه بتو نشان دادم یکی از پست ترین و تبه کار ترین مردان روزگار است و در انجام کارهای زشت گوی سبقت را از کلیه جنایتکاران ربوده است و خانم بوبنوف نیز از آن زنان مکاری است که برای بدست آوردن پول به تنگین ترین کارها تن میدهند .

اخیراً سر قضیه دختر کوچکی که از خاندان شرافتمندی بود نزدیک بود بدام افتد . این لباس موسلین که تو بدان اشاره کردی در من تولید نگرانی خاصی کرده است مخصوصاً برای آنکه قبلاً در اینخصوص چیزهایی شنیده ام و بعداً بر حسب اتفاق اطلاعاتی بدست آمد که در حقیقت آن هیچ شك ندارم ... این دختر خردسال چند سال دارد ؟
- از قیافه اش سیزده ساله بنظر میرسد .

- از لحاظ قد شاید کوچکتر از سیزده سال بنظر آید . او بر حسب لزوم سن خود را یازده یا پانزده سال میگوید و از آنجا که پدر و مادر و مدافع ندارد تازگی ...
- آیا چنین جنایتی ممکن است ؟

- پس توجه خیال میکنی ؟ آیا تصور میکنی از راه ترحم است که (بوبنوف) این دختریتیم را در خانه خود راه داده است ؟ اگر مرد شکم گنده آنجا باشد در حقیقت قضیه هیچ شك نیست آنها امروز صبح همدیگر را ملاقات و باین سبب بر یکوف حیوان وعده داده اند زن يك سرهنك را برایش بیاورند !! نپیدانم چرا تاجرها اینقدر بدرجه اهمیت میدهند ؟ خدایا باز هم مستیم گل کرد ! باشد ! خانم بوبنوف مزه اینکارها را بتو خواهم چشانید ... او شاید بتواند پلیس را اغفال کند ولی مثل سگ از من میترسد ... خوب میدانند که ما باهم خورده حسابی داریم ... میفهمی ؟

من بکلی مبهوت شده بودم و تنها بیم آن بود مبادا دیر برسم و بنا بر این به درشکه چی فشار آوردم که تندتر براند .

ماسلو بویف نگرانی مرا دریافت و گفت :

- خیالت راحت باشد ... ترتیب کارها داده شده و میتروچکا آنجا است.
سیسوبریکوف بدهی خود را بیول ورفیق شکم گنده اش هم بکتک خواهد داد و تکلیف بوینوف را نیز خودم معلوم خواهم کرد ...

درشکه جلو رستوران متوقف شد . میتروچکا در آنجا نبود و پس از آنکه بدرشکه چپ گفتیم در انتظار ما باشد بخانه بوینوف رفتیم . میتروچکا جلو در ایستاده و چراغ اطاقهاروشن بود و صدای قهقهه مستانه سیسوبریکوف بگوش میرسید .

میتروچکا گفت : يك ربع ساعت است اینجا هستند ... فرصت را نباید از دست داد ...

من پرسیدم : اما چگونه داخل شویم ؟
ماسلو بویف گفت :

- بعنوان میهمان .. بوینوف هم من و هم میتروچکا را میشناسد . در این خانه بروی همه کس جز ما ، در ساعات معین بسته است ... ماسلو بویف آهسته در زد و در فوراً باز شد و دربان نگاهی حاکی از آشنائی با میتروچکا رد و بدل کرد و ما را داخل حیاط نمود و بی سرو صدا بطرف پله کوتاهی هدایتمان کرد و در کوچکی را باز کرد و خود باز گشت و همه ما داخل حیاط اندرونی شدیم . بوینوف مست لایعقل با موهای ژولیده و لباس درهم و برهم در حالیکه شمع بدست داشت در ایوان نمایان شد و فریاد کرد :

- آه ! شما کی هستید ؟

- خانم بوینوف شما ما را نمی شناسید ؟ جز میهمانان گرامی شما چه کسی میخواهید باشیم ؟ ... فیلیپ فیلیپویچ ! بوینوف در حالیکه آتار وحشت واضطراب در صدایش هویدا بود گفت :

... شما هستید ؟ عجب ! چطور شما ... من ... بسیار خوب از آن طرف بفرمائید ...

- از کجا ؟ از روی این دیوار ؟ خیر خانم بوینوف بهتر است ما را بهتر از این پذیرائی کنید .. ما میخواهیم چند گیلانی بیاشامیم و انشاء الله چیز تازه ای هم دارید !

زن زشت کار در يك چشم بر هم زدن بحال طبیعی در آمد و گفت :

۹ - برای میهمانان عزیزی مثل شما از زیر زمین هم شده پیدا میکنم .. از چین وارد میکنیم ...

- خانم بو بنوف عزیز! يك ستوال دارم... آیا سیسو بریکوف اینجا است؟
- آری.

- من با او کار دارم... چطور این بی وفا بدون ما میخواهد امشب از
شکار تازه ای کام گیرد؟

- قطعاً شمارا فراموش نکرده است... بنظر من او در انتظار کسی
است... قطعاً منتظر شما است.

ماسلو بویف در را باز کرد و ماداخل اطاق متوسطی شدیم که دو پنجره
داشت و در جلو هر پنجره چند گلدان میخک خود نمائی میکرد و در میان
مبل های آن نیز پیانوی کهنه ای جلب توجه مینمود. در آنجا که ما در دالان
صحبت میکردیم میثروچکا ناپدید شده بود. بعداً من در یافتن او پشت در
مخفی شده بود تا در را بروی کسی باز کند. آن زن بزک کرده که من صبح
باموهای ژولیده اش در کنار بو بنوف دیده بودم معشوقه میثروچکا بود.
سیسو بریکوف روی يك مبل بلندی از چوب گردو لمیده و در مقابلش میز
گردی قرار داشت که روی آن دو بطری شراب شامپانی و يك شیشه عرق
و چند بشقاب شیرینی و گردو مشاهده میشد و در کنار وی يك زن بد ریخت
آبله صورتی با پیراهن تازك نشسته بود و بادست بند های خود بازی میکرد.
او تقریباً چهل ساله بنظر میرسید... این همان زن سرهنگی بود که صبح به
سیسو بریکوف وعده داده بودند.

سیسو بریکوف مست لایعقل بود و رفیق شکم گنده اش نیز از شادی
در پوست نمی گنجید.

- ماسلو بویف عریضه کنان گفت:

- آیا رسم ادب این است؟ شما مرا بخانه دوسو دعوت میکنید و خود
اینجا بیگساری میآئید؟

سیسو بریکوف از جای برخاسته و چند گامی به پیشواز ما آمد و گفت:
فیلیپ فیلیپویچ از ملاقات تویی اندازه خرسندم. چگونه تو تنها شراب
می نوشی؟ از تو پوزش میخواهم.

- لازم پوزش خواستن نیست.

- من باریق خود برای تفریح باینجا آمده ام. بهتر است فوراً چند
جام شراب بمانبارف کنی.

سیسو بریکوف بمن روی آورد و گفت:

- از دیدن شما بسی خوشنودم.

این بگفت و دو جام شراب بمانبارف کرد.

ماسلو بویف گفت :

- شما این آب سرخ فام را شامبانی مینامید ؟

سیسو بریو کف گفت : ما را شرمسار نکنید .

- اگر تو جرأت آنرا نداری خود را در خانه دوسو نشان دهی چرا

مردم را بآنجا دعوت میکنی ؟

زن هر جایی که در کنارش نشسته بود گفت :

- او از مسافرت خو بیاریس حکایت میکند . بطور قطع همه اظهاراتش

مانند پاریس رفتنش اساسی ندارد .

سیسو بریو کف گفت :

- بجان خودت ما پاریس بودیم . فتودیسپاتیچینا بمن توهین نکنید . بخدا

پاریس بودم من با کارپ واسیلیچ رفتم البته شما این مرد را خوب میشناسید

در این اثنا از اطاقی که با اطاق ماز یاد فاصله داشت صدای موحش و

جانگدازی شنیده شد . من از شدت بیم و هراس موی بر بدنم راست شد زیرا

صدا ، صدای هلن بود . در پس این صدا فریادهای ناسزا گوئی و جار و جنجال

بزرگی شنیده شد و دقیقه ای بعد صدای چندین سیلی محکم و پی در پی بطور

صریح بگوش رسید . نوازنده این سیلی ها بطور قطع میتروچکا بود . ناگهان

درباز شد و هلن که رنگ مرگ بر چهره اش نشسته و پیراهن موسلین سفیدش

بر اثر زد و خورد بکلی پاره شده بود داخل اطاق گردید و چون من در مقابل

در ایستاده بودم دختر تیره بخت دستهای خود را حلقه کرده سخت بمن چسبید .

کلیه حضار بادیدگان مبهوت از جای برخاستند و هنوز صدای زد و خورد و

فریادهای موحش بگوش میرسید . ناگهان میتروچکا در حالیکه گیسوان مرد

شکم گنده را سخت در دست داشت داخل اطاق گردید و آن تبه کار دیوسیرت

را با نیروی شکفتی انگیزی در میان اطاق افکند و گفت :

- خوب بچنگش آوردم .

ماسلو بویف در گوش من با هستگی گفت :

- دوست عزیزم تو فوراً دختر خردسال را بادرشکه بخانه خود برسان

ما اکنون بوجود تو هیچ نیازی نداریم . فردا خواهیم دید چه باید کرد .

من بدون اینکه ثانیه ای بخود تردید راه دهم هلن را از این گیر و دار رهایی

بخشیدم . من نمیدانم که بعداً چه شد . بوینوف چنان مات مانده بود که یارای

حرکت نداشت . کار با اندازه ای سریع انجام یافت که توانائی واکنش از زن

تبه کار سلب شده بود چنانکه هیچکس با خارج شدن من مخالفت نکرد .

درشکه‌ان که مارا آورده بود درخارج منتظر ما بود. سوار آن شدیم و بیست دقیقه بعد با هلن بخانه رسیدیم.

هلن همچون مرده‌ای یارای حرکت نداشت. پیراهنش را باز کردم و بصورتش آب سرد زدم و اندکی بازوانش را مالش دادم. دختر تیره بخت در تب سختی میسوخت. پس از آنکه لحظه‌ای چند بچهره بیرنگ و موهای ژولیده و بزرگ زیاد و نوارهای سرخ پیراهن تازه این موجود بدبخت دقیق شدم بکنه این داستان موحش و غم انگیز پی بردم و دانستم چه بر سر این دختر بی گناه رفته است. تب دختر بینوا دم بدم فزونی مییافت. من تصمیم گرفتم که از رفتن بخانه ناتاشا خودداری نموده و شب از هلن جدا نشوم. این موجود تیره بخت گاهگاهی دیدگان زیبای خود را می‌گشود و بمن خیره می‌نگریست. چند ساعت پس از نیمه شب بخواب رفتم و من بر یک صندلی در کنارش جای گرفتم.

فصل هشتم

سپیده دم از خواب بیدار شدم . شب را با شفتگی بسر برده و لا ینقطع
از خواب میپریدم و پیوسته بیمار کوچک و بیگناهم نزدیک شده و نبض ویرا
در دست میگرفتم . سحر گاهان بخواب عمیقی فرو رفت و نگرانی من بکلی رفع
شد . من تصمیم گرفتم از خواب وی استفاده نموده و یکی از دوستان صمیمی
خویش را که پزشک مجربی بود بیالینش آورم . ساعت هشت خود را بخانه
وی رسانیدم و از او قول گرفتم که ساعت ده بعیادت هلن بیاید . بی اندازه
میل داشتم بملاقات ماسلو بویوفروم لکن فکر کردم وی پس از بیخوابی های
دیشب از خواب بیدار نشده است و هرگاه هلن در غیاب من از خواب بیدار
شود دستخوش نگرانی و وحشت خواهد شد زیرا هنوز نمیدانست چه پیش
آمدی برای وی روی داده است . موقعیکه داخل اطاق شدم هلن از خواب
بیدار شد و من احوال ویرا استفسار نمودم . دیدگان سیه فامش لحظه ای چند
بر چهره من خیره شد و دریافتم که وی جزئیات حادثه را بیاد دارد و کاملاً
بهوش آمده است و سکوت ، عادت همیشگی اوست چنانچه دیشب و پریشب
نیز پرسشهای من پاسخ نگفت و با دیدگان خیره مرا نگریسن گرفت . دستهای
خود را بر پیشانیاش گذاشتم لکن با دست کوچک و لاغر خود دستهای مرا کنار
زد و روی بدیوار کرد . چند دقیقه بعد غلطید و دوباره با دقت هر چه تمامتر
متوجه حرکات من گردید . بوی فتجانی چای تعارف کردم لکن مجدداً پشت
خود را بمن کرد . گفتم این دختر خارق العاده و عجیب با من قهر است .
پزشک مطابق قول خود ساعت ده بیالین هلن حاضر شده بیمار خرد
سال را با نهایت دقت معاینه نموده مرا کاملاً امیدوار ساخت و گفت هر چند
هلن تب دارد با وجود این حائش رضایتبخش است لکن چون طپش قلب
دارد باید ویرا کاملاً مراقبت نمود . یک جوشانده و چند بسته گرد تجویز
نمود سپس خانه مرا با کنجکاوی هر چه تمامتر نگریستن گرفت و راجع بحضور
دختر خرد سال در خانه من پرسشهای فراوان نمود لکن بوی گفتم که این
داستان سردراز دارد . حرکات و رفتار هلن این پزشک پر حرف را غرق در
حیرت نمود . موقعی که پزشک میخواست نبض او را بگیرد هلن ناگهان دست

خود را کشید و بعلاوه حاضر بنشان دادن زبان خود نشد و بهیچ يك از پرسشهای پزشك پاسخ نگفت. اما تمام دقتش متوجه صلیبی بود که بر گردن دوست من آویخته بود. باری دوست من در موقع رفتن گفت :

— اکنون حال وی بهیچ روی جای نگرانی ندارد. هر گاه بوجود من نیازمند بودید بمن اطلاع دهید. من تصمیم گرفتم از خانه خارج نشوم و کمتر بیمارم را تنها گذارم بنا بر این به ناتاشا نوشتم نمیتوانم بملاقات وی روم و نامه را در موقع رفتن بدو خانه در صندوق پست انداختم. هلم دوباره بخواب رفت لکن هر چند دقیقه یکبار آه درازی از دل دردمندش خارج میشد و ناگهان دیده میگشود و با آشفتهگی بمن نگاه میکرد چنانکه گفتمی از دقت مفرط من در رنج است

مقارن ساعت یازده ماسلو بویف وارد شد.
وی کار مهمی با من نداشت بلکه ضمن گردش بیاد من افتاده بود بمحض اینکه داخل اطاق شد گفت:

— من میدانستم که خانه تورضایت بخش نیست لکن هرگز تصور نمیکردم در چنین زندانی سکونت داشته باشی. دوست عزیز این کارهای خارجی که تو برای خود میتراشی مانع آن است. بتوانی در صدد تأمین زندگانی خویش بر آئی. من از جمله کسانی هستم که خودشان هرگز مبادرت بیک اقدام منطقی و عاقلانه نمیکند لکن پیوسته دیگران را براه راست هدایت نموده و نزد همه کس زبان باندرز و موعظه میکشایند. فردا یا پس فردا بملاقات تو خواهم آمد و بامداد یکشنبه منتظر تو خواهم بود. امیدوارم در این اثنا موضوع این دختر خردسال کاملاً فیصل یابد و ما بتوانیم جداً گفتگو کنیم زیرا بیش از پیش احساس میکنم باید اندکی وقت خود را صرف زندگانی تو کنم. آیا آدم عاقل چند صباحی عمر خود را اینطور بسر میبرد؟ دیروز من بیک اشاره اکتفا نمودم و امروز موضوع را از لحاظ منطقی با تو مطرح میکنم. و انیا اندکی فکر کن آیا تنگ است که تو مبلغی از من وام بگیری؟ سخنان ویرا قطع کردم و گفتم :

— عصبانی بود در اینخصوص با هم گفتگو خواهیم کرد اما بگو بدانم دیروز کار یکجا انجامید؟

— ما با نهایت موفقیت بمقصود رسیدیم. و انیا من کار زیاد دارم و تنها برای آن بملاقات تو آمدم که بدانم درخصوص این دختر خردسال چه تصمیمی گرفته ای؟ آیا ویرا در خانه خود نگاه میداری یا نزد شخص دیگری میفرستی.
— هنوز در اینخصوص تصمیم قطعی نگرفته ام. میخواستم راجع باین

موضوع با تو مشورت کنم .
اورا نزد خود بچه عنوانی میتوانم نگاهدارم ؟
- بعنوان خدمتکار .

- آهسته تر صحبت کن . او ممکن است سخنان ما را بشنود . بعضی اینکه ترا دید لرزه بر اندامش افتاد . بطور قطع ماجرای دیروز را پیاده دارد . چند کلمه ای از خوی هلن برای وی حکایت کردم و باو گفتم شاید دختر خرد سال را در خانه یکی از دوستانم بفرستم و باین مناسبت سخنی از ایخمنیف بمیان آوردم و باشگفتی هر چه تمامتر مشاهده کردم که ماسلو بویف از داستان ناتاشا کاملاً بی اطلاع نیست . زیرا بمن چنین گفت :

- مدت مدیدی قبل ضمن رسیدگی بموضوع دیگری تصادفاً از این داستان آگاهی یافتم . البته میدانی من شاهزاده والکوسکی را کاملاً میشناسم . عقیده تو راجع بفرستادن هلن در خانه ایخمنیف بسیار خوب است ممکن است این دختر موجبات زحمات ترا فراهم سازد . فقط باید برای وی يك ورقه شناسنامه و پروانه اقامت تهیه کرد . این کار را من خود بعهده میگیرم . خدا حافظ حتماً بملاقات من بیا .

دختر خرد سال اکنون چه میکند ؟ آیا خواب است ؟
تصور میکنم .

هنوز ماسلو بویف از در خارج نشده بود که هلن مرا صدا زد و در حالی که خیره بمن می نگریست با صدای لرزانی گفت :

او که بود ؟

بوی گفتم این مرد ماسلو بویف نام دارد و در پرتو کمک وی بود که توانستیم از چنگ بو بنوف سالم بدر رویم و بعلاوه بو بنوف از ماسلو بویف بی اندازه میترسد . گونه های دختر تیره بخت سرخ شد شاید حوادث دیروز را از مد نظر گذرانید . در حالی که پادیدگان مبهوت مرا مینگریست گفت :

او باینجا نخواهد آمد ؟

من در اینخصوص بوی اطمینان دادم . آنگاه دقیقه ای سکوت کرد و سپس دست مرا با انگشتان سوزان خویش بگرفت لکن پس از چند دقیقه دوباره آنرا رها کرد چنانچه گفتم از اقدام خویش پشیمان شده است من بخود گفتم بطور قطع این دختر ینوا از من بیزار نیست شاید علت این حرکات آن باشد که آنقدر مصیبت و محنت دیده است که دیگر به کسی اطمینان ندارد .

در موقع بازگشت بداروخانه نزد عطاری رفتم و جوشانده ای برای

هلن خریدم لکن دختر ناتوان از خوردن آن خودداری کرد و من هم مشغول کار شدم . تصور میکردم او خواست لکن چون ناگهان بعقب نگاه کردم دیدم دختر خردسال سر خود را بلند کرده و بانهایت دقت حرکات مرا تعقیب میکند . من چنین وانمود کردم که ویرا ندیده‌ام . پس از چند دقیقه بالاخره بخواب آرامی فرو رفت . من تکلیف خود را نمیدانستم و در گرفتن تصمیم مردد بودم . بدیهی است ناتاشا از ماجری بکلی بی اطلاع بود و هرگاه من بملاقاتش نمیرفتم بکلی آزرده میشد بویژه برای آنکه در آن موقع بوجود من احتیاج فراوان داشت . علاوه بر این نمیدانستم چگونه خود را در نزد مادر ناتاشا تبرئه کنم . چند دقیقه اندیشه کردم و آخر تصمیم گرفتم بیدارنگ بملاقات ناتاشا و مادرش روم . بخود گفتم که غیبت من بیش از دو ساعت بطول نخواهد انجامید هلن خواب است و متوجه خارج شدن من نخواهد شد . بهمین جهت از جای برخاستم و پالتوی خود را بدوش انداختم و کلاه خود را برداشتم و آماده حرکت شدم که ناگهان هلن مرا صدا زد .

من غرق در شگفتی شدم . آیا او خود را بخواب زده بود ؟ هلن با صدای متاثری گفت : - مرا کجا میخواهید بگذارید ؟

من انتظار چنین پرسشی را نداشتم و نتوانستم آنرا بآن پاسخ دهم . هلن سخن خود را ادامه داد و گفت :

- شما برفیق خود میگفتید میخواهید مرا نزد کسی بفرستید . من هیچ جا نخواهم رفت .

من دوباره دست ویرا در دست گرفتم و مشاهده نمودم که در تب شدیدی میسوزد . ویرا مطمئن کردم که هرگاه بخواند نزد من بماند او را هیچ جا نخواهم گذاشت . در اتنای صحبت کردن پالتو و کلاه را کنار گذاشتم زیرا در این موقع من نمیتوانستم او را تنها بگذارم . هلن چون حدس زد که من از خیال خود منصرف شده‌ام گفت :

- نه شما بروید . من میخواهم بخوابم .

- اما چگونه ترا تنها بگذارم بعلاوه غیبت من طولی نخواهد کشید .

هلن در حالیکه لبخندی بر کنج لبانش نقش بست بمن خیره شد و گفت :

- بروید . هرگاه من یکسال تمام بیمار باشم آیا شما ناگزیر نزد من

در خانه خواهید ماند ؟ گفتم دختر تیره بخت از ته دل صحبت میکند . دل پاک و بی آلایش وی همچون آئینه صافی خالی از هر گونه لوٹ و شائبه بود .

من نخست با شتاب هر چه تمامتر بخانه آنا آندریونا شافتم . زن که سال بانا شکیبائی هر چه تمامتر منتظر من بود و بمحض دیدن من زبان شکوه و

گله گشود . نگرانی واضطرایش بمنتها درجه رسیده بود بویژه برای آنکه شوهرش هم از خانه خارج شده بود . من حدس زدم زن بدبخت تاب نیاورده و با اشاره های معمولی خود ماجری را برای شوهرش حکایت کرده است . آنا آندریونا خود بمن اعتراف کرد که نتوانستم ساکت بمانم و بالاخره پیش آمد فرح انگیزی را که روی داده بوه برای شوهرم حکایت کردم . این خمیف پیش از پیش ملول و افسرده گردید و بعد از چاشت از خانه خارج شد . از شدت وحشت لرزه بر اندام زن ناتوان افتاده بود و بمن التماس میکرد بمانم تا این خمیف بخانه باز گردد من معذرت خواستم و گفتم فردا بملاقاتش نخواهم آمد و برای اطلاع دادن این موضوع است که بدیدن وی آمده ام . بیدرنگ سرشك از دیدگان آنا آندریونا جاری گشت و شروع بشماتت من نمود و سخنان تلخی گفت لکن موقعی که میخواستم از وی جدا شوم مرا در آغوش گرفت و تقاضا کرد از وی عقده در دل نبندم و سخنانی را که بمن گفته بود فراموش کنم و بملاقات دختر تیره بختش روم .

ناتاشا باز تنها بود و بنظر من از دیشب افسرده تر آمد . گفתי از ملاقات من چندان خرسند نیست و وجود من بررنجش می افزاید . از وی پرسیدم آیا آلیوشا بملاقاتش آمده است یا نه در پاسخ گفت :
- آری لکن مدت زیادی در نزد من نماند و قول داد امشب باز گردد .
- آیا دیروز عصر آمد ؟

- نه او نتوانسته بود بملاقات من بیاید . اما وایا توجه میکنی ؟
- من دیدم میخواهد موضوع گفتگو را تغییر دهد . مانند معمول صحبت نمیکند و بهمین جهت چنین نتیجه گرفتم که غم و اندوه تازه ای در دلش راه یافته است که از من پنهان میدارد . باری در پاسخ پرسش وی داستان هلم را برایش حکایت کردم و این ماجری دقت او را کاملا بخود جلب کرد . چون سخنان من پایان رسید گفت چگونه راضی شدی ویرا تنها بگذاری ؟
- باو گفتم بیم آن داشتم مبدا تو از من برنجی و از غیبت من نگران شوی .

ناتاشا گفت :
- آری من بوجود تو احتیاج فراوان دارم لکن فعلا از این موضوع بگذریم . آیا تو بخانه آنها رفتی ؟
- من ماجرای ملاقاتم را بامادرش برای وی حکایت کردم .
ناتاشا گفت : - خدا میداند پدرم این اخبار را چگونه تلقی خواهد کرد . بعلاوه آیا این اخبار صحت دارد ؟

بوی گفتم: علت این تغییراتی که در رفتار آلیوشا روی داده است چیست؟
ناتاشا گفت:

- آری راست است... آلیوشا کجا رفته است؟ اگر توانستی فردا بملاقات من بیائی شاید مطالب جدیدی برای تو حکایت میکردم لکن اکنون موجبات کسالت ترا فراهم خواهم ساخت. اکنون نزد بیمارستان بازگرد. دو ساعت است که تو از وی جدا شده ای.

- ناتاشا درست است. امروز رفتار آلیوشا چگونه بود؟

- مانند معمول.

- دوست عزیزم خدا حافظ.

- خدا حافظ.

اودست خود را بسوی من دراز کرد لکن از نگاه کردن من احتراز میجست بطوریکه من در شگفتی ماندم و بخود گفتم بطور قطع پیش آمده ای ناگواری برای وی روی داده است که ماجرای آنرا فردا برای من حکایت خواهد کرد. با دلی افسرده بخانه باز گشتم و موقعی که بخانه رسیدم هوا تاریک بود. هلن بر یک کاناپه جای گرفته و سر بیچیب تفکر فرو برده بود. من بوی نزدیک شدم و دیدم پاخود سخنانی میگوید و بیدرنک چنین پنداشتم که دختر تیره بخت دچار هذیان شده است. در کنارش نشستم و دستش را در دست گرفتم و گفتم:

- هلن عزیز ترا چه میشود؟

دختر ناتوان بدون آنکه سر خود را بلند کند گفت:

- من میخواهم از اینجا بروم. من میل دارم دوباره نزد او بروم.

با نهایت حیرت پرسیدم:

- او کیست؟

- بوبنوف. این زن میگوید که من مبلغ هنگفتی بوی بدهکارم و مادرم را از راه نوع پرستی با پول خودش دفن کرده است. من میل ندارم مادرم را نفرین کند. من در نزد وی کار خواهم کرد و با کار دین خویش را بوی خواهم پرداخت... بعداً خدمت او را ترک خواهم کرد لکن اکنون میل دارم نزد وی بازگردم.

بوی چنین پاسخ داد:

- هلن آرام باش تو نمیتوانی نزد وی بازگردی. او ترا اذیت خواهد

کرد و پیرنگاه نیستی و بدبختی سوقت خواهد داد.

هلن بابر آشفتگی هرچه تمامتر گفت:

- بگذارید مرا آزار دهد و بپر تگاه تنك و بدبختی شوق دهد . . .
غیب گوئی بمن گفته است تمام عمر بدبخت خواهم بود، من بینوا تیره بخت
بدنیا آمده‌ام و تادم واپسین بدبخت خواهم بود . . . مادرم بمن وصیت کرده
است همواره کار کنم.. اندرز و ایرابکار خواهم بست و همیشه کار خواهم کرد
من تیازی باین پیراهن ندارم..

- من فردا برای تو پیراهن دیگری خواهم خرید و کتابایت را برایت
خواهم آورد . تو زندگانی را بامن بسرخواهی برد و نزد هیچکس نخواهی
رفت . دختر عزیزم آرام باش و بیهوده خود را اذیت مکن .
- من در مغازه‌ای کارگر خواهم شد .

- بسیار خوب ... اما آرام باش .. بخواب ..
آنگاه زار زار شروع بگریستن کرد . من با آب سرد صورتش را
شستم و چند لحظه بعد از فرط ناتوانی بر کانا به افتاد و شروع بلرزیدن نمود
من او را با هر چه در دسترس بود پوشانیدم . کم کم در خواب متلاطمی فرو رفت
با آنکه من در عرض روز زیاد راه نرفته بودم از فرط خستگی دیگر برای
حرکت نداشتم و بهمین جهت خواب بر مژگانم مستولی شد . افکار متشتت و
اندیشه های تاریك خاطر من را فرا گرفت و پیش خود یقین حاصل نمودم که
این دختر برای من تولید زحمت و الم فراوان خواهد نمود لکن زندگانی
ناتاشا پیش از اوضاع هلن موجب نگرانی من بود . کمتر در زندگانی خود مانند
آنشب خوابهای آشفته و موحش دیده بودم .

فصل نهم

فردا ساعت نه از خواب برخاستم . احساس میکردم حال خوب نیست سرم گیج میرفت واضطراب سختی آزارم میداد . رختخواب هلم را دیدم خالی است و از سمت راست اطاق صدا ای بگوשמ رسید و چون از اطاق خارج شدم هلم را دیدم که کنار پیراهن خود را بالا زده و مشغول رفت و روب است . هیزم بخاری در گوشه ای با نظم و ترتیب چیده شده و سوار بر روی میز قرار گرفته و از پاکی برق میزند .

بیدرنگ چنین فریاد برآوردم :

— هلم چرا بخودت زحمت میدهی؟ تو بیماری من هرگز اجازه نخواهی

داد تو کار کنی . آیا تصور میکنی خدمتکار من هستی ؟

هلم قد برافراشت و بمن خیره نگریست و گفت :

— پس چه کسی باید اطاق را جاروب کند ؟

— من ترا برای کار کردن باینجا تیاورده ام . هلم اینجا خانه خانم

بویونوف نیست . این جاروب زشت منظر را از کجا آورده ای ؟

— او متعلق بمن است .

موقعیکه پدر بزرگم زنده بود این جاروب را برای روفتن اطاقش با

خود آورده و در گوشه ای پنهان کرده بودم .

من متفکر باطاق بازگشتم و بخود گفتم دختر تیره بخت میل ندارد

برایگان نزد من بماند و باری بردوش من باشد ... راستی همتی بلند و طبعی

عالی دارد ! يك لحظه بعد باطاق بازگشت و در کناری بنشست و چنان بمن

خیره شد که گفتمی میل دارد از من پرسشی نماید . در این اثناء من چای را تهیه

کرده بودم و فنجان چای با تکه نان نزد وی گذاشتم و خود هم شروع

بخوردن لقمه نانی کردم زیرا از بیست و چهار ساعت پیش هیچ چیز نخورده

بودم . چون لکه ای بردام پیراهنش دیدم بوی گفتم :

هلم چرا پیراهن زیبایت را کثیف کرده ای ؟

دختر خردسال نگاهی به لکه افکند و سپس باخونسردی هرچه تمامتر

پیراهن موسلین را بدست گرفت و آنرا پاره پاره کرد و سپس بدون آنکه

کلمه ای بر زبان راند نگاه ثابت و تابناکش را بمن متوجه ساخت .

من از این حرکت چون آمیز غرق در شگفتی شدم و گفتم :
هلن چکار میکنی ؟

دختر زیبا با صدائی که از شدت تأثر لرزان بود گفت :

این پیراهن بی اندازه زشت و ناپسند است . چرا شما گفتید پیراهن
زیبائی است؟ من نمیتوانم این لباس را بپوشم . من میخواهم آنرا پاره کنم . من
از او نخواسته بودم مرا بیاراید . او اجباراً این پیراهن را بمن پوشانید . من
تا کنون يك پیراهن دیگر را پاره کرده ام و این را نیز پاره خواهم کرد . من
میخواهم آنرا پاره کنم .. پاره کنم ..

در يك چشم بهم زدن پیراهن تکه تکه شد . چون هلن این کار را
پایان رسانید از شدت خشم یارای ایستادن نداشت و با نگاه شررباری مرا
نگریستن گرفت چنانکه گفتم من نیز در حق وی مرتکب گناهی شده ام .
همان دم تصمیم گرفتم پیراهن تازه ای برایش بخرم . تنها مهر و محبت حقیقی
ممکن بود این موجود وحشی را رام کند . گفتم این دختر تیره بخت هرگز
بأنسان مهربان و رؤوفی بر نخورده است . بدیهی است او از دیدن این
پیراهن که خاطرات دلخراش تازه ای را در ذهن وی تجدید میکرد آشفته و
عصبانی بود . خریدن یک دست لباس ساده و ارزان برای هلن بسیار آسان بود
لکن متأسفانه من هیچ پول نداشتم و بهمین جهت شب هنگام در صدد تهیه پول
برآمدم . کلاه خود را برداشتم و آماده حرکت شدم . هلن کلیه حرکات مرا تعقیب
میکرد مثل آنکه انتظار پیش آمدی را دارد . چون خواستم لباس خود را
بپوشم هلن گفت : آیا مانند دیروز در راه قفل خواهید کرد .
بوی چنین گفتم :

— دختر گرامی من ! از حرکت من نرنج ! من برای آن در را بروی تو
می بندم که بیم دارم بیگانه ای مزاحم تو شود . تو بیماری و ممکن است
بیمناک شوی . ممکن است اشخاصی مانند بوبنوف در جستجوی تو باشند .
اما راست نمیگفتم . برای آن در را بروی وی قفل میکردم که بیم
آن داشتم مبادا ناگهان از دست من بگریزد و بهمین جهت تصمیمهای
احتیاطی لازمی گرفته بودم . من کتابفروشی را می شناختم که کارش خوب بود و
چندین رساله برای وی نوشته بودم و بنا بر این نزد وی رفتم و باو قول دادم
در ظرف هشت روز مقاله ای برایش بنگارم بشرط آنکه مبلغ بیست و پنج
روبل بمن مساعدده بدهد . بیدرنك بیازار رفتم و لباس فروشی را یافته و
قد تقریبی دختر را باو گفتم و در ظرف یک دقیقه پیراهن زیبا و تازه ای بقیمت
مناسب بمن فروخت و همچنین سنجاق کوچکی برای او خریدم و میخواستم

مانتوی کوچکی هم برای وی تهیه کنم زیرا هوا سرد بود لکن این خرید را بروز دیگر موکول نمودم. این دختر بینوا چنان عزت نفس و همت بلندی داشت که نمیدانستم این پیراهن را که مخصوصاً من ساده انتخاب کرده بودم چگونه تلقی خواهد نمود. ضمناً دو جفت جوراب نخی و یک جفت جوراب پشمین برای وی خریدم. من میتوانستم بپهانه اینکه اطاق سرد است جوراب‌ها را بوی بدهم دختر تیره بخت لباس زیر هم احتیاج داشت لکن خرید اینگونه لباس را موکول ببعد نمودم. باری يك پرده کهنه خریدم تا آنرا جلورختن خواب خود بیاویزد و یقین داشتم از این خرید بسیار خرسند خواهد شد. یک ساعت بعد بخانه باز گشتم. در بدون صدا باز میشد بطوریکه هلن متوجه داخل شدنم نگردید. دختر زیبار مقابل میز مشغول ورق زدن کتابها و کاغذهای من بود و بعضی اینکه مرا دید تا بنا گوش سرخ شد و چند قدمی عقب رفت. کتاب را برداشتم و دیدم نخستین رمان من است که نامم پشت جلد آن بحروف برجسته نوشته شده بود.

هلن با لحن ملامت آمیزی گفت :

- چرا مرا حبس کردید؟ يك نفر در زد.

- شاید پزشك بود آیا تو بوی پاسخ ندادی؟

- نه.

من پاکت را باز کردم و لباسها را در آورده بوی گفتم :

- دوست گرامی من! تو نمیتوانی بی لباس باشی و بهمین جهت من

برای تو يك پیراهن ساده و ارزان خریده‌ام بطوریکه میتوانی آنرا با آسانی از من بپذیری. این پیراهن بیش از يك روبل و بیست و پنج كوپك ارزش ندارد پیراهن را بروی کاناپه قرار دادم. دختر خردسال سرخ شد و بادیدگان

مبهوتی مرا نگرستن گرفت لکن در قیافه وی آثار يك مهر و محبت بی پایان هویدا بود. چون دیدم که اوس سکوت اختیار کرده است بسوی میز خود رفتم. رفتار من بطور قطع و یرا غرق در دریای شگفتی نموده بود. لکن میکوشید بر حیرت خویش فایق آید و بهمین جهت همچنان نشسته زمین را نگاه میکرد درد سرم هنوز تسکین نیافته و هوای خنك تغییری در حال من نداده بود.

با وجود این ناگزیر بودم بملاقات ناتاشا روم زیرا نگرانی من راجع بوی دم بدم افزونتر میشد. ناگهان مرا صدا کرد و چون متوجه وی شدم گفت ؟ - این بار که از خانه خارج شدید در را بروی من نبندیدیم. من از خانه خارج نخواهم شد.

- بسیار خوب هلن. من قبول میکنم اما اگر کسی بیاید توجه خواهی کرد؟

- کلید را بمن بدهید در را از داخل قفل خواهم کرد و خواهم گفت :
شما کیستید ؟

هلن سپس گفت :

- لباسهای شما را که میشوید . ؟

- زنی که در این خانه مسکن دارد .

- من خود میتوانم لباس بشویم . شما دیروز چاشت را کجا صرف کردید ؟
در رستوران .

- من آشپزی میدانم . بعد از این برای شما خوراك خواهم پخت .

- هلن بس است . - شوخی را کنار بگذار - تو از کجا آشپزی را

یاد گرفته ای ؟

اوسکوت اختیار کرد گفتی سخنان من موجب رنجش وی گردید ..

هر دو چند دقیقه ای مهر سکوت از لب برنگرفتیم .

آخر هلن چنین گفت :

- من آبگوشت و خورا کهای دیگر را خوب تهیه میکنم .

با نهایت شگفتی بوی چنین گفتم :

- تو چه میگوئی . ؟

- آری من میتوانم آب گوشت تهیه کنم . موقعیکه مادرم بیمار بود من

برای وی خوراك میپختم . بعلاوه هر روز خودم بیازار میرفتم .

نزدیک وی نشسته با دلی آکنده از تاثیر گفتم :

- بین هلن من دختری بلند هست تر از تو ندیده ام . اما بدانکه رفتار

من نسبت بتوناشی از پاکیزگی روح و صفای دل است . تو در این جهان بدبخت

و بی یار و یاورى . من میخواهم بكمك و دستیارى توشنايم . تو هم بتوبه خود

مرا از بدبختی رهاى خواهی بخشید . با وجود این تو نمیخواهی با احساسات

حقیقی من پی برى و تصمیم داری خدمات نا چیز مرا با کار خود جبران کنی

و چنین میپنداری که من هم بوبنوف هستم و ثوقی از تو دارم .

لبانش بحرکت در آمد مثل آنکه میخواهد چیزی بگوید لکن

ساکت ماند .

از جای برجاستم تنها بملاقات ناتاشا روم . کلید را به هلن دادم و

بوی گفتم هر کس در زد نامش را پیرسد . بیم آن داشتم مبادا پیش آمد

ناگواری برای ناتاشا روی داده باشد . تصمیم گرفتم زیاد در خانه وی

در نك نكنم . حدس من درست بود . ناتاشا مرا با نگاه ملامت آمیزی تلقی

نمود بطوریکه تصمیم گرفتم فوراً ویرا ترک کنم لکن باهایم یارای حرکت نداشت
به ناتاشا چنین گفتم :

من آمده‌ام راجع به پیمان کوچکم از تو اندرزی بخواهم . ماجرای
همن را مفصلاً برای وی حکایت کردم .

ناتاشا با نهایت دقت سخنان مرا گوش می‌کرد و چون حکایتم پایان
رسید چنین گفت :

— من نمی‌دانم بتو چه اندرز دهم . از گفته هایت پیداست این دختر
از موجود های آزرده ای است که بدون شبهه در زندگانی رنج و مصیبت
فراوان دیده است . اندکی شکیه‌بانی کن تا حالش کاملاً خوب شود . آیا عزم
نداری ویرا بخانه ما ببری ؟

— او می‌گوید مایل نیست از من جدا شود و بعلاوه خدا میداند که مادر
تو چگونه از وی پذیرائی خواهد کرد . باری از این موضوع بگذریم ناتاشا
حالت تو چطور است ؟ دیروز اندکی رنجور بنظر می‌آمدی .

— آری امروز هم حالم خوب نیست . آیا تو بخانه ما رقتی ؟

— نه . من فردا خواهم رفت آیا فردا شنبه نیست ؟

— چرا . مقصود از این پرسشها چه بود ؟

— روز شنبه بنا بود بملاقات تو بیایم .

— آری آیا تو تصور میکنی من فراموش کرده‌ام ؟

— نه من از این پرسشها مقصودی نداشتم .

چند دقیقه در مقابل من ایستاده بدیدگان من خیره شد و گفت :

— وایا تنها دارم مرا تنها بگذار .

من از جای برخاستم و باشگفتی هرچه تمامتر بوی نگاه کردم و گفتم :

— دوست گرامی ترا چه میشود ؟ آیا پیش آمدی روی داده است ؟

هیچ پیش آمدی روی نداده است . فردا از جزئیات فضا یا اطلاع حاصل

خواهی کرد . اما اکنون نیاز به تنهایی دارم . دیدن تو مرا رنج میدهد .

— اما دست کم بمن بگو ...

— آه وایا تو نمی‌خواهی بروی ؟ تو فردا چگونگی پیش آمد را خواهی

دانست ...

من با نهایت تعجب از اطاق بیرون آمدم . ماتریونا مرا تا نزدیک پله‌ها

تعاقب کرد و گفت :

— او غضبناک است . می‌ترسم بوی نزدیک شوم .

— او را چه میشود ؟

سه روز است آلیوشا در اینجا قدم نهاده است .
 - چطور سه روز است باینجا نیامده است . او دیروز بامداد بمن
 گفت که عزم دارد شب بملاقات وی بیاید .
 - او نه بامداد آمد و نه شب . بتو میگویم سه روز است او را ندیده‌ام .
 - آیا ممکن است او بتو چنین دروغی گفته باشد .
 آری او گفته است .
 ماتیونا در بحر فکر غوطه ور شد و گفت :
 - بطور قطع پیش آمدیدی روی داده است که ناتاشا ناگزیر بکتمان
 حقیقت شده است .
 من گفتم :
 آنچه شده است ؟
 ماتیونا دستهای خود را بلند کرد و گفت :
 من نمیدانم باوی چه باید کرد . دیشب میخواست مرا بخانه آلیوشا
 بفرستد ولی دوباره پشیمان شد و مرا فرخواند . امروز اصلاً صحبت نمیکند بهتر
 است تو بخانه آلیوشا بروی . من جرأت نمیکنم ناتاشا را تنها گذارم
 من بیدرنگ از پله‌ها پائین رفتم .
 ماتیونا گفت : - آیا امشب خواهی آمد ؟
 بدون آنکه مکث کنم گفتم :
 - در اینجا تصمیم خواهم گرفت و قطعاً برای کسب خبر اینجا خواهم
 آمد مگر آنکه زنده نباشم .

فصل دهم

بخانه آلیوشا شتافتیم . وی در آن موقع در کوی مرسکایا در آپارتمان پدرش سکونت داشت . من فقط یکبار بخانه وی رفته بودم و حال آنکه او در آغاز آشنائی باناتاشا چندین بار بملاقات من آمده بود . آلیوشا خانه نبود . مستقیماً داخل اطاق کارش شدم و نامه زیر را برای وی نگاشتم .

« آلیوشا آيا شما عقل خود را از دست داده ايد؟ چند شب پيش كه پدرتان از ناتاشا برای شما خواستگاری كرد غرق در شادی و مسرت شدید . من خود شاهد بودم . اعتراف كنید از آن پس رفتار شما بسی عجیب و غریب است . ! آيا خود میدانید با این رفتار ناتاشا را چقدر اذیت میکنید؟ در هر صورت امیدوارم این چند سطر بیاد شما آورد . كه رفتار شما نسبت بهمسر آئینده خودتان از هر حیث ناپسند و زننده است . البته من میدانم مرا حق مداخله در امور زندگانی شما نیست لکن من « باین موضوع هیچ اهمیت نمیدهم . ناتاشا هیچ اطلاعی از نگاشتن این نامه ندارد و حتی از شما هیچ صحبت نکرده است » .

نامه را روی میز گذاشتم . مستخدمش بمن گفت آلیوشا کمتر بخانه میآید و ناپاسی از شب گذشته در خارج بسر میبرد . بزحمت توانستم بخانه باز گردم . سرم گیج میرفت و باهايم سست شده بود . چون بخانه رسیدم اینخمنیف كه نسال را دیدم كه در پشت میز منتظر من است و بانهایت شگفتی هلم را مینگرد . هلم نیز او را با تعجب زیاد نگاه میکرد و مهر سكوت كامل بر لب زده بود . بخود گفتم بطور قطع هلم بنظر مرد تیره بخت بسیار غریب میآید . اینخمنیف بمحض اینکه مرادید گفت :

« نزدیک بیک ساعت است منتظر توهستم . سپس نگاهی باطاق افكند و گفت :

« باور كن هرگز انتظار نداشتم ترا با اینحال ببینم . دقیقه ای بنشین

آه ترا چه میشود ؟ این قیافه رنجور چیست ؟ آيا تو بیماری ؟

« حال خوب نیست . از بامداد سرم درد میکند .

« و انيا احتیاط كن . نباید این كسالت ها را بدیده ناچیزی نگریست

شاید سرما خورده ای .

نه این رنجوری ناشی از خستگی پی است مگر در این حال بمن دست میدهد .

- اما حال شما هم چندان خوب نیست .

- نه من با کم نیست . . . گرفتاری زیاد دارم . بنشین

در مقابل وی جای گرفتم . او اندکی بمن نزدیک شد و بآهستگی گفت

- او را نگاه نکن . چنین بنمائیم از موضوع دیگری سخن میرانیم

این دختر کیست ؟

- بعد داستان ویرا برای شما حکایت خواهم کرد . او دختری یتیم و

نوه همان اسمیت است که در این اطاق سکونت داشت و در شیرینی فروشی

جان سپرد .

- آیا اسمیت دختر کوچکی داشت ؟ میدانم که این دختر بسیار عجیب

و غریب است و طور خاصی آدمی را مینگردد ؟ اگر تو پنج دقیقه دیگر دیر کرده

بودی من نمیتوانستم بیش از این تاب آورم . او نمیخواست در برابر وی من باز کند

و تا کنون کلمه ای بر زبان نرانده است . او چگونه با تو رفتار میکند ؟ بطور قطع

برای ملاقات بدر بزرگش اینجا آمده و از مرگ وی اطلاع نداشته است .

- آری این دختر بسیار تیره بخت و بینوا است و اسمیت که سال در موقع

مرگ از وی صحبت کرد .

- جای شگفتی فراوان نیست که آن مرد بد بخت و عجیب چنین نوه ای هم

داشته باشد . باری داستان دختر را بعداً برای من حکایت خواهی کرد . شاید

برای کمک وی چاره ای بیندیشم . اکنون ممکن نیست چند دقیقه ای ما را تنها

گذارد ؟ من قصد دارم راجع به موضوع مهمی با تو گفتگو کنم .

- خانه او همین جاست . جای دیگر نمیتواند برود .

- آنگاه من با جمال ویرا از اوضاع هلن آگاه ساختم و سپس گفتم

ما در حضور او میتوانیم آزادانه گفتگو کنیم زیرا او هنوز کودک است

ایضاً منیف گفت :

- آری راست میگویی ... من تا کنون نمیدانستم او در خانه تو مسکن

گزیده است .

دختر خردسال کاملاً سکوت اختیار کرده و سرش را بیاین انداخته و

با نخ های دور کانا به بازی میکرد و خود میدانست که موضوع صحبت ماست

هلن پیراهن تازه اش را در بر کرده و سرش را با دقت شانه زده و قیافه بسیار

محبوبی بخود گرفته بود .

ایضاً منیف سخن را چنین آغاز کرد :

- بطور خلاصه باید بگویم مقصود من از ملاقات تو بسیار مهم است .
از قیافه اش پیدا بود اندیشه های متشقت ذهنش را فرا گرفته و با احساسات
گوناگونی دست بگریبان است و چنان روحش آشفته و مترازل است که
نمیداند سخن را از کجا آغاز کند .

بخود گفتم آیا او راجع بچه موضوعی میخواهد بامن صحبت کند .
ایخمنیف پس از چند دقیقه مکث گفت :

- من آمده ام از تودرخواست کنم برای من متحمل زحمت کوچکی
شوی. لکن نخست باید ترا با چند نکته حساس که مربوط باین موضوع است
آشنا کنم. در این اثناء سرفه ای کرد و اندکی سرخ شد و گفت :

تو خود بعلمت تصمیم من پی خواهی برد .

- من تصمیم گرفته ام با شاهزاده دوئل کنم و آمده ام از تودرخواست
کنم که گواه ما باشی .

من پشت صندلی تکیه دادم و بانهایت شکفتی ویرانگریستن گرفتم.
ایخمنیف گفت :

- چرا بدینسان بمن نگاه میکنی؟ قطعاً تو چنین میننداری من
دیوانه شده ام .

- ایخمنیف دقیقه ای بمن اجازه کلام دهید. مقصود از این اقدام چیست؟
چنین اقدامی چگونه انجام پذیر تواند بود ؟
ایخمنیف گفت :

- علت آن چیست ؟ راستی اظهارات تو بسی خنده آور است .

- من مقصود شما را میدانم لکن این اقدام چه دردی را دوا خواهد
کرد ؟ چه نتیجه ای از این اقدام خواهید گرفت ؟ من اعتراف میکنم که
برای این اقدام هیچ فایده ای نمی بینم .
ایخمنیف گفت :

من این اظهارات ترا خود پیش بینی کرده بودم . اما و انیا دقیقه ای
بگفته های من گوش کن . دادرسی ما در شرف اتمام است و مسلم است که
من شکست خورده و محکوم به پرداخت ده هزار روبل شاهزاده میباشم و
ملك (ایخمنیف سکویه) نیز تحت توقیف در آمده است . بطوریکه در این
ساعت شاهزاده افسونگر بدریافت پول خود اطمینان کامل دارد. من دیگر
در نظری بیگانه ای بیش نیستم . اکنون من میتوانم سر برافرازم و بصدای
رسان شاهزاده بگویم آقای شاهزاده بزرگوار! دو سال تمام برای پست کردن
نام من از هیچ اقدامی کوتاهی نکردید. نام مرا با خاک یکسان نمودید خود و

خانواده ام را در دره بدنامی و ننگ افکندید و مرا ناگزیر بتحمل کلیه این مظالم نمودید من در این مدت حق نداشتم شما را دعوت بدوئل نمایم زیرا ممکن بود در پاسخ این دعوت بمن چنین بگوئید: ای وندحیلہ گر! از آنجائیکه تویقین داری بهمین نزدیکی باید بمن مبلغ هنگفتی بپردازی اینک در صدد کشتن من برآمده ای بهتر است شکیبائی کنی تا دادرسی ما بپایان رسد و آنگاه مرادعوت بدوئل نمایی. اما امروز آقای شاهزاده دادرسی ما بپایان رسیده است و شما حاکم شده اید و بنا بر این من از شما درخواست میکنم دقیقه ای با من بخارج شهر بیایید تا بکلی حساب یکدیگر را تسویه نمائیم.

از دیدگانش شراره خشم و غضب جستن میکرد. من میکوشیدم اندکی بر اندیشه هایش دست یابم و آخر تصمیم گرفتم برای تسکین وی مطلب مهمی را در میان نهم و بهمین جهت با لحن بسیار دوستانه ای گفتم:

- ای خمنیف آیا ممکن است اسرار دل خود را با من در میان نهید؟
- آری.

- بمن بگوئید آیا فقط حس انتقام شما را وادار بدعوت کردن شاهزاده بدوئل نموده است یا آنکه این تصمیم محرک دیگری دارد؟

- وایا تو میدانی من اجازه نمیدهم هرگز راجع بیرخی نکات سخن صریح گفته شود لکن این بار استثنائی قائل می شوم و چون تو حدس صائبی زده ای من ناگزیرم با تو صریح صحبت کنم. آری من از این دوئل مقصود دیگری دارم. منظورم آنست دخترم را که اینک بسوی پرتگاه نیستی و تیره بختی رهسپار است رهایی بخشم.

- این دوئل چگونه ویرا از غرقاب بدبختی نجات خواهد داد؟
این اقدام کلیه دسائس آنها را بر هم خواهد زد. وایا تو تصور نکنی که مهر پدري یا موضوعهای کودکانه دیگر مرا وادار باتخاذ چنین تصمیمی نموده است من هرگز ته دل خویش را بکسی نشان ننیدهم. دختر من مرا ترك گفته و با نامزد خود از خانه من فرار کرده است و من نام ویرا بکلی از صفحه ضمیرم محو نموده ام چون تو مرا دیدی که در مقابل عکس وی مشغول گریستن بودم نباید چنین پنداری که من ویرا عفو کرده ام من برای او گریه نمیکردم بلکه بر سعادت از دست رفته و آرزوهای فراوان خویش حسرت میخوردم من گاهی زارزار میگیرم و از اعتراف این امر شرم ندارم چنانکه اذعان دارم وقتی دخترم را بیش از هر چیز در این جهان دوست میداشتم. سنگدلی کنونی من شاید با طبع ذاتیم متناقض باشد و تو بخود چنین بگوئی هرگاه شما نسبت بسر نوشت خویش کاملاً بی قید هستید بچه جهت عزم دارید در کاروی دخالت

کنید. و بتوباسخ خواهم داد برای اینکه من نمیخواهم این مرد پست و سست
عنصر شاهد پروزی را در آغوش کشد. علاوه روح جوانمردی من هنوز کاملاً
نا بود نشده است. این دختر اگرچه دیگر فرزند من نیست با وجود این وی
يك موجود ضعیف و ناتوان و بیکیستی است که دستخوش مقاصد پلیدی کمده
مردم مکار و افسوسناک شده است. من نمیتوانم مستقیماً از وی دفاع کنم لکن
بطور غیر مستقیم میتوانم در این راه اقدامات مهمی بنمایم. هر گاه من کشته
شوم و خونم ریخته شود محال است که او بلاشه من توهین نماید و یا پسر قاتل
من ازدواج کند علاوه بر این هر گاه شاهزاده دوازل کند با این ازدواج موافقت
نخواهد کرد باری من با این وصلت موافق نیستم و برای جلوگیری از وقوع
آن از هیچ اقدامی کوتاهی نخواهم کرد.

سخنان ویرا قطع نمودم و گفتم:

— اگر شما سعادت و خوبی ناتاشا را میخواهید نباید از این ازدواج
جلوگیری کنید زیرا انتها این پیش آمد است که میتواند حیثیت ویرا اعاده کند.
ایضاً منیف گفت:

— عقیده من بر آنست وی نباید بنظر و عقاید دیگران راجع بشرافت
ما کمترین وقعی ننهد. اما او باید اذعان کند که وصلت با چنین مردان پست و
دیوسیرت منتهای دیوانگی و تبه کاری است. سیر وی در مقابل پلیدی های این
جهان باید عزت نفس و آرامش وجدان باشد هر گاه وی از این تصمیم منصرف
شود آنگاه ممکن است دوباره بسوی وی دست دوستی دراز کنم و آنوقت
خواهیم دید چه کسی جرأت خواهد کرد بدختر من توهین نماید!

من از این فلسفه تلخ در شگفتی ماندم و دیدم که مرد کهنسال بکلی
عنان اندیشه های خویش را بدست خشم و غضب سپرده است. و وی چنین
پاسخ داد:

— فلسفه شما بسیار ظالمانه و اجرای آن بسی دشوار است. شما از وی
نیروئی میخواهید که ذره ای از آن را در موقع تولد بوی نسپرده آید یا شما
چنین میپندارید که مقصود وی از این ازدواج آنست که بمقام کننسی نائل گردد!
شما نيك میدانید غریزه طبیعی عشق و دست نیرومند تقدیر ویرا گرفتار
این اوضاع اسف انگیز نموده است. شما میگوئید که او بعقاید و نظر مردم
کمترین وقعی ننهد و حال آنکه خودتان در مقابل نظر دیگران سر تعظیم
فرود میآورید. شاهزاده شما توهین نموده و در انظار عموم شما را متهم بدان
کرده است که با وسایل پست و از راه خدعه و تزویر در صدر آن بر آمده آید
دخترتان را بقدر پسر وی در آورید و اکنون عقیده دارید هر گاه ناتاشا پیشنهاد

رسمی شاهزاده را برای ازدواج با آلیوشا رد کند کلیه شایعات غرض آلودی که در خصوص شما انتشار یافته است تکذیب خواهد شد و بدین طریق شاهزاده ناگزیر بتصدیق اشتباه خود گردیده و مفتضح و بی آبرو خواهد گشت بنا بر این شما در اشراف سعادت و نیکبختی دختر خویش را فدای غریزه خودخواهی خویش نمیکنید.

ایغمنیف چنین در هم کشید و خیره بمن نگریست و چند دقیقه ای سکوت کرد و آخر چنین گفت :

— و انیا از جاده انصاف دور میشوی ! در این اثناء قطره اشکی از گوشه دید اش سر ا زیر شد و سپس کلاه خود را برداشت و گفت :

— تو اکنون از نیکبختی دختر من سخن میراندی اما من باین سعادت بهیچ روی عقیده ندارم. گذشته از این یقین دارم که این ازدواج هرگز صورت نخواهد گرفت .

من با نهایت شگفتی پرسیدم :

— چطور ؟ آیا شما در اینخصوص اطلاعی دارید ؟

— من اطلاعی ندارم لکن مسلم میدانم این مرد مکار ممکن نیست از ته دل بوصلت آلیوشا بدختر من رضا دهد. تو این سخنان مرا در ذهن بسپر تا بعداً درستی گفته های مرا دریابی هر گاه شاهزاده در ظاهر با این ازدواج موافقت نماید برای آنست که تصمیمهای موحشی گرفته است. اما تو چنین میپنداری که اینوصلت نیکبختی ناتاشا را تأمین خواهد کرد و حال آنکه بمحض وقوع این ازدواج بی قیدی آلیوشا نسبت بدختر من روز افزون خواهد شد و هر قدر بر مهر ناتاشا افزوده شود از عشق آلیوشا کاسته خواهد شد و سپس اندیشه های پلید و احساسات پست بمیان آمده کار دختر مرا از او خواهد کرد و انیا آیا این است آینده ای که میخواهی برای دختر من تأمین نمایی ؟ بر حذر باش هر گاه در ایندسیسه ها شرکت جوئی پاداش نیکی نخواهی یافت.

سخنان ویرا قطع نمودم و گفتم :

— گوش کنید بنظر من بهترین راه، شکیبائی است. یقین بدانید که فقط دو چشم مراقب این قضیه است و ممکن است موضوع خود بخود فیصل یابد بدون آنکه نیازی با اقدامات خارق العاده از قبیل دوئل و غیره باشد. مرور زمان خود بهترین حلال مشکلات است. علاوه بر این تصمیم شما اجر اشذنی نیست آیا شما یقین دارید شاهزاده حاضر بدوئل کردن با شما خواهد گردید ؟

— پس تو تصور میکنی دعوت مرا رد خواهد کرد ؟

- یقین بدانید برای اختراز از این اقدام با زبردستی هرچه تمامتر بهانه خواهد یافت و شما را مورد مسخره قرار خواهد داد .

- و انیا ترا بخدا از این اظهارات در گذر ؛ چگونه ممکن است

شاهزاده از دوئل کردن با من اختراز جوید ؟ من يك مر که نسال و يك پدر آزرده هستم و تو هم يك اديب فاضل و دانشمند و شرافتمندی هستی . چگونه ممکن است

او بتواند برای رهائی یافتن از چنگ می بهانه ای بتراشد ؟

- شما بعد خواهید دید وی در نخستین وهله بهانه ای خواهد تراشید

که شما خود از تصمیم خویش منصرف خواهید گشت .

- بسیار خوب دوست گرامی من شکیبائی را بیشه خود خواهم ساخت و

منتظر جریان حوادث خواهم گردید . اما بمن قول شرافت بده که راجع بگفتگوی ما در آنجا نزد همسرم کلمه ای بر زبان نرانی .

- شما قول شرافت میدهم .

- علاوه بر این و انیا بمن قول بده دیگر از این مقوله سخن نرانی .

قول میدهم .

- باری یکخواهش دیگر از تو دارم . اگر چه تو در خانه ما کسل می

شوی ، با وجود این تمنا دارم پیش از این بملاقات ما بیایی . آنا آندریونای تیره

بخت من تنها ترادوست میدارد و بدون دیدن تو زندگانی وی بسیار تلخ و طاقت

فرسا است . مرد که نسال با حرارت هرچه تمامتر دست مر بفشارد و من ارته دل

بوی قول دادم در خواسته های مرا اجابت کنم .

ایضاً منیف پس از چند ثانیه مکث گفت :

- اکنون و انیا از تو يك پرسش دارم آیا تو پول داری ؟

با نهایت شگفتی گفتم :

- پول ؟

پیر مرد سرخ شد و سرش را بزیر افکند و گفت :

از وضع خانه و زندگی تو پیداست که ممکن است نیاز پول داشته

باشی . . . دوست عزیزم اکنون بطور موقت این صد و پنجاه روبل را بگیر

بعداً مبلغ دیگری بتو خواهم پرداخت .

- صد و پنجاه روبل ؟ درین موقع که شما محکوم شده اید ؟

- و انیا تو مقصود مرا نمی فهمی گاه ممکن است برای انسان هزینه

های خارق العاده ای پیش آید در برخی از موارد پول بآدمی استقلال خاصی

میبخشد و ویر ادرا اتخاذ تصمیم یاری می کند . تو شاید اکنون نیاز پول داشته

باشی لکن ممکن است بهمین زودی محتاج پول شوی . در هر صورت این مبلغ را

بتو میپردازم و در صورتیکه آنرا خرج نکردی دوباره بمن پس بده. و انیا تو
چقدر بیمار ورنجور بنظر میآئی؟ خدا حافظ.
یول را برداشتم. علاوه بر این میدانستم که وی چرا این مبلغ را بمن سپرده
است. بایخمنیف چنین پاسخ دادم:

- من بزرگوارم میتوانم بایستم.
- دوست گرامی تو باید از خودت مواظبت کنی. امروز از خانه خارج
نشو. من احوالت را به آنها آندریونا خواهم گفت. آیا نباید پزشکی را صدا
زنم؟ من کوشش خواهم کرد فردا بملاقات تو بیایم. بهتر است تو استراحت کنی
خدا حافظ. دختر خردسال خدا حافظ چرا تو رویت را از من بر میگردانی؟
آنگاه ایخمنیف در گوش من چنین گفت:

- این پنج روبل را نیز برای این دختر بگیر اما نگو که من داده‌ام
برای او لباس و کفش بخرد. بطور قطع او نیاز بخیلی چیزها دارد. خدا حافظ
دوست گرامی.

تا دم در ویرا مشایمت کردم و دربان را عقب خواربار فرستادم. هلم
تا آن موقع شام نخورده بود.

فصل یازدهم

بمحض اینکه داخل اطاق خود شدم احساس کردم اطاق در پیرامون من چرخ میخورد؛ ناگهان بزمین خوردم. هلمن فریادی برآورد و برای جلوگیری از افتادن من خود را برتاب نمود. من راجع بپیهوش شدنم جز این چیز دیگری بیاد ندارم.

پس از چند ساعت خود را در بستر خوابیده یافتم. هلمن بعداً برای من حکایت کرد مرا بكمك دربان كه باشام باز گشته بود به بستر برده بود. چندین بار از خواب بیدار شدم و هر بار صورت كوچك دختر مهربان را دیدم كه بر روی من خم شده با نگرانی مرا مینگرد. گساهی بمن آب میداد، دقیقه ای بانهایت دقت رختخواب مرا مرتب میساخت، لحظه ای با انگشتان كوچكش گیسوان مرا نوازش میکرد و یكبار هم احساس میکردم كه لبانش با پیشانی من تماس حاصل کرده است. یكبار دیگر ناگهان از خواب بیدار شدم و دختر تیره بخت را دیدم سرش را بر بالش من نهاده و بخواب فرورفته است. لبان كم رنگش نیمه باز و دستش را بر گونه سوزانش قرار داده بود. پییده دم چون دیده گشودم هلمن را دیدم بر یك صندلی نشسته و دست چپش را

زیر سر ستون نموده و بخواب عمیقی فرو رفته است. دقیقه ای بر قیافه آن دختر زیبا كه حتی در موقع خواب آثار افسردگی و تألم و آزر دگی در آن هویدا بود دقیق شدم. صورت كوچك و بی فروغ، ابروان كمانی، گیسوان سیاه باری چهره زیبا و افسرده این دختر چند دقیقه دقت مرا كاملاً بخود معطوف داشت دست راستش بر پیشانی من قرار گرفته بود. با هستگی این دست كوچك و لاغر را بوسیدم دختر بینوا از خواب بیدار نشد لكن بنظر من چنین رسید كه لبخندی در گوشه لبان كم رنگش نقش بست. من همچنان مدتی بوی نگاه كردم و سپس در خواب عمیق و آرامی فرو رفتم. این بار تاظهر خوابیدم و چون بیدار شدم حالم كاملاً خوب شده بود و از آثار بیماری اخیرم جز يك ضعف خفیف چیز دیگری باقی نمانده بود. من مكرراً باین حمله های پی گرفتار میشدم لكن رانجم اگر چه بسیار شدید بود با وجود این بیش از یكروز دوام نمی یافت. نخستین چیز یكه پس از بیداری دقت مرا بخود جلب كرد پرده ای بود كه دیشب خریداری نموده و اکنون آنرا هلمن بگوشه اطاق آویخته و پناهگاهی برای خویشتن

ترئیب داده بود. دختر زیبا و مهربان در مقابل بخاری نشسته و مشغول تهیه چای بود و چون دید که من بیدار شده ام لبخندی زده با خوشحالی نزدیک من آمد دستش را در دست گرفتم و گفتم :

— دوست عزیزم تو شب را تا با مادد در بالین من بسر برده ای من هرگز نمی پنداشتم تو تا باین اندازه مهربان و خوب باشی .
هلم مرا با دیدگان محجوبی نگریستن گرفت و در حالیکه چهره اش سرخ شد گفت :

— چگونه من تمام شب را در بالین شما بسر برده ام ؟ شما از کجا میدانید من بخواب نرفته باشم ؟

— من خود دیدم . تو فقط سپیده دم بخواب رفتی .
هلم برای اینکه باین گفتگو ها پایان بخشد گفت :

— شما چای میل ندارید ؟

— تو دیروز چاشت نخوردی ؟

— نه . اما شام خوردم .

آنگاه يك فنجان چای برای من آورد و گفت :

— زیاد حرکت نکنید آرام بخوابید شما هنوز کاملاً بهبودی نیافته اید .

— من نمیتوانم بخوابم امشب باید برای انجام کاری از خانه خارج

شوم بعلاوه اکنون موقع آنست که از رختخواب برخیزم .

— آیا لازم است شما خارج شوید ؟ نزد چه کسی میخواهید بروید ؟ آنمردی

که دیروز بدیدن شما آمد ؟

— نه .

— بهتر ! زیرا همین مرد بود که موجبات بیماری شما را فراهم ساخت

آیا بخانه دخترش خواهید رفت ؟

— تو از دختر وی چه اطلاعی داری ؟

هلم تا بنا گوش سرخ شد و پس از دقیقه ای تردید گفت :

— من تمام گفتگوی شما را شنیدم . آن پیرمرد باید بدجنس باشد .

— تو او را هنوز نمیشناسی . برعکس مردی فرشته سیرت است .

— نه نه . او ظالمست من تمام سخنان شما را شنیدم .

— چه سخنانی ؟

— این مرد کهنسال نمیخواهد دخترش را عفو کند .

— برعکس دخترش را بسیار دوست دارد . با آنکه این دختر بوی

خیانت کرده است کلیه خواشش متوجه زندگانی اوست .

- چرا دخترش را عفو نمی‌کند ؟ بنظر من اگر اکنون دخترش را ببخشد
این دختر نباید بخانه پدرش باز گردد .
- چرا ؟
- برای آنکه این مرد که سال شایستگی دوستی دخترش را ندارد .
بپوش است این دختر گدائی را برداشتن به خانه پدرش ترجیح دهد . دید گانش
از شدت غضب برق می‌زد و گونه هایش سوزان بود . من علت این همه آشفتگی
را نمیدانستم .
هلن پس از چند دقیقه سکوت گفت :
- آیا مرا بخانه این پیرمرد می‌خواهید بفرستید ؟
- آری هلن عزیزم .
- من کلفتی را بر کار کردن در خانه وی ترجیح میدهم .
- هلن تو از عقل و منطق دور میشوی ... چه کسی ترا در خانه خود
خواهد پذیرفت .
- نخستین مرد بی سروپائی که در خیابان دیده شود .
- خنده کنان گفتم .
- یکمرد بی سروپا چه نیازی بکلفتی چون تو دارد ؟
- بسیار خوب بخانه مرد ثروتمندی خواهم رفت .
- تو با این خویت چگونه میتوانی در خانه ثروتمندی کار کنی ؟
- آری راست میگوئید خوی من بد است .
هر قدر بر عصبانیت وی افزوده میشد پاسخهای شدید تر میداد .
بالاخره باو گفتم :
- تو در هیچ جا نخواهی ماند .
- خواهم ماند . هر قدر مرا ناسزا گویند و کتک بزنند سخن نخواهم
گفت و اگر هم مرا بکشند هرگز نخواهم گریست و موقعی که دیدند من
گریه نمی‌کنم از کرده خویش پشیمان خواهند شد .
- هلن ترا چه میشود ؟ چرا اینقدر برآشفته و متکبر هستی ؟ بطور قطع
تو در این جهان رنج فراوان برده و مظلوم بسیار دیده ای ؟
از جای برخاستم و پشت میزم نشستم و هلن در بحر اندیشه های خویش
غوطه ور گردید . کتابهایی را که دیشب برای نوشتن مقاله ام آورده بودم
باز کردم و شروع بنوشتن نمودم .
هلن بپیر من نزدیک شد و لبخند زنان گفت :

- شما چه مینویسید ؟

- همه چیز . کار من نویسندگی است .

من برای وی شرح دادم راجع بموضوعهای مختلف داستان مینویسم
هلمن با کنجکاوی هرچه تمامتر سخنان مرا گوش میکرد و پس از چند
لحظه گفت :

- آیا این داستان ها حقیقت دارد ؟

- نه من موضوع آنها را خودم اختراع میکنم .

- چرا شما یکداستان حقیقی مینویسید ؟

بدون آنکه پرسش وی پاسخ گویم کتاب خودم را باو نشان دادم و گفتم
آیا این کتاب را که چندین دقیقه قبل نگاه میکردی میتوانی بخوانی ؟
- آری

- این کتاب را من نوشته ام .

- شما آنرا نوشته اید ؟ - بسیار خوب من آنرا خواهم خواند . او میل
داشت چند کلمه ای دیگر بر زبان راند لکن بسیار بر آشفته بنظر میرسید و
هویدا بود مطلبی در دل دارد که جرأت نمیکند آنرا افشاء نماید .
باری هلمن از من چنین پرسید :

- آیا در نتیجه نویسندگی شما پول فراوان بدست میآوردید ؟

- بسته باقبال است گاهی زیاد و گاهی کم . بطور کلی نویسندگی
دشوارترین کارهاست .

- پس شما ثروتمند نیستید ؟

- نه .

- در اینصورت من میل دارم کار کنم و بشما مساعدت نمایم .
در این اثنا بدیدگان من خیره شد و تا بنا گوش سرخ گشت و چشمان
خود را بزییر افکند .

ناگهان خود را بروی من افکند و مرا سخت در آغوش کشید و صورتش
را بر سینه من فشار داد . من غرق در دریای شگفتی بودم ...
هلمن با لحن تأثر آوری چنین گفت :

- من شما را دوست دارم . خیر برخلاف تصور شما من متکبر نیستم
نه ! من شما را دوست دارم . شما تنها کسی در این جهان هستید که مرا
دوست دارید .

او از شدت تأثر دیگر یارای سخن گفتن نداشت و آنگاه بزانو در
آمد و شروع بپوسیدن پاهای من نمود و گفت :

- شما مرا دوست دارید ؟ تنها شما . شما .

زانوهای مرا سخت در میان بازوان خویش گرفته بود . احساسات این دختر تیره بخت که مدت مدیدی در چهار دیوار زندان دلش محبوس بود ناگهان رخنه ای یافته و همچون سیل جستن میکرد . آنگاه من پی بردم باینکه چرا این دل پاك مدت مدیدی از ابراز احساسات خویش خودداری میکرد و دانستم مدت مدیدی مرغ احساسات پاك و بی آلاش در قفس دل این دختر فرشته سیرت حبس بوده و اینك با نیروئی هرچه تمامتر پسرواز گرفته است و بهمین جهت دختر بینوا میکوشد با حرارت هر چه تمامتر از من سپاسگزاری نموده مرا نوازش کرده و با ریزش اشك دل دردمندش را تسکین دهد . متدرجاً آرامشی در قلب متلاطمش حاصل گشت لکن از نگرستن من بطور مستقیم احتراز میجست . يك يادوبار بمن نگاه تند و محجوبی افکند و آخر لبخندی زد و چهره اش سرخ شد .

از وی پرسیدم : هلن كوچك ! بیمار گرامیم ! حالت آیا بهتر شد ؟
در حالیکه صورتش را همچنان از من مخفی میداشت گفت :
نه !

آیا تسو میل نداری ترا بنام هلن بخوانند ؟ پس تسرا بچه اسم باید خواند ؟
نلی .

- نلی ؟ چرا نلی ؟ علاوه نلی نام بسیار زیبایی است . هرگاه مایل باشی بعد از این من ترا باین نام صدا خواهم زد .
- مادرم مرا باین نام صدا میزد ... هیچکس جز او مرا باین نام نمیخواند من میل نداشتم کسی جز مادرم مرا باین اسم صدا زند . اما میل دارم شما هم مرا باین نام بخوانید . من شما را تا ابد دوست خواهم داشت پیش خود چنین گفتم :

- ای دل كوچك متكبر من برای بدنام انداختن توچه مشقات فراوانی متحمل شدم ؛ لکن اکنون میدانم دل تو از آن من است .
بمحض اینکه نلی آرامتر شد گفتم :

- گوش کن نلی ! تو میگوئی فقط مادرت ترا دوست میداشت .

آیا پدر بزرگت ترا دوست نمیداشت ؟

- نه او مرا دوست نمیداشت ...

- با وجود این چرا موقعی که خبر در گذشتش را شنیدی زار زار

گریستی ؟ آیا بیادداری در گوشه پله ها چقدر گریه کردی ؟

يك لحظه در بحر اندیشه فرو رفت و گفت :
- نه او مرا دوست نمیداشت... او سنگدل بود...
در اینموقع آثار آزرده‌گی در قیافه‌اش نمایان گردید .
بوی چنین گفتم :

- برای آن بود که در زمان پیری دوره کودکی خود را از سر گرفته
و تقریباً عقل و منطق خویش را از دست داده بود . من برای تو حکایت خواهم
کرد که وی چگونه جان سپرد ؟

آری اما تنها در آخرین ماه زندگانش چنین شنیده و همه چیز را
فراموش کرده بود . او در آخرین روزهای زندگانی خویش از بامداد تا
شام در گوشه‌ای مینشست و به نقطه‌ای خیره میشد و اگر من بملاقات وی
نمی‌آمدم شاید دو یا سه روز در این حال میماند و لب بهیچ چیز نمیزد . اما
قبل از مردن مادرم چنین نبود :

- پس تو برای وی خوراك میآوردی ؟

- آری .

- از کجا ؟ از خانه بوبنوف ؟

نلی با مناعت طبع هر چه تمامتر گفت :

- من هرگز از خانه بوبنوف چیزی نیاورده ام .

- تو که خودت چیزی نداشتی پس از کجا برای وی غذا میآوردی ؟

نلی دقیقه‌ای مکث کرد و سپس گفت :

- من در خیابان گدائی میکردم و موقعیکه پنج کویك بدست میآوردم
برای وی نان و توتون میخریدم .

- نلی عزیزم آیا او باین امر رضا میداد ؟

- در آغاز امر من از گدائی چیزی بوی نگفتم لکن بعدا که بحقیقت
بی برد مرا به این کار تشویق کرد . من در سر پل دست نکدی بسوی این
و آن دراز میکردم و او در چند قدمی منتظر من بود و موقعیکه چند کویك
بمن میدادند وی با شتاب هر چه تمامتر بسوی من پیش میآمد و پول را از
دست من میربود؟ گفتمی بیم آن دارد مبادا پول را بوی ندهم . بعد از مرك
مادرم او بکلی دیوانه شده بود .

- در صورتیکه مادرت را اینقدر دوست میداشت چرا با وی . یکجا
سکونت اختیار نمیکرد ؟

او را دوست نمیداشت ... پدر بزرگم دیوسیرت بود حاضری نمیشد
مادرم را عذو کند چنانکه پیرمردی که دیروز باینجا آمده بود بهیچ روی
حاضر نمیشد دخترش را ببخشد .

من از شگفتی مات ماندم و ناگهان جزئیات کلیه داستان غم انگیز و شگرف در برابر دیدگانم روشن شد و آن زن تیره بخت را دیدم که در زیر زمین خانه تابوت سازی با هفترت مرگ دست بگریبان است و آن دختر خردسال یتیم را مشاهده کردم هفته ای چند بار بملاقات آن مرد کهنسال سنگدل میرود. باری آن پیرمرد دیوانه را بنظر آوردم که دخترش را نفرین نموده از سنگدلی بهیچ روی حاضر بیخشیدن دختر خویش نمیشود و آخر شبی زندگانی را باتفاق سگش در گوشه خیابان بدرود میگوید.

نلی ناگهان گفت :

- آזור نخست بمادرم تعلق داشت. پدر بزرگم مادرم را می پرستید و موقعیکه بین آنها سنگ تفرقه افتاد آזור نزد پدر بزرگم ماند ... پدر بزرگم آזור را بسیار دوست میداشت لکن بهیچ روی حاضر نشد مادرم را ببخشد ... باری وقتی که آזור مرد پدر بزرگم نیز جان سپرد .

- پدر بزرگت چه کاری داشت ؟

- من نمیدانم لکن مسلم است وی ثروتمند بوده و کارخانه ای داشته است. مادرم این قضایا را برای من نقل کرد . اورا جم باین مسائل کمتر سخن بمیان می آورد زیرا تصور میکرد من کودکم. اغلب اوقات مرا تنگ در آغوش میکشید و میگفت روزی فر خواهد رسید که تو بجزئیات ماجرای سر نوشت من پی خواهی برد. ای دختر تیره بخت و بینوا! او همواره مرا بدبخت و بینوا میخواند شب هنگام و موقعیکه تصور میکرد من بخواب رفته ام سیلاب اشک از دیدگانم جاری میشد و مرا سخت بسینه خود میفشرد و میگفت ای فرزند پیچاره و تیره بخت! مادرت از چه دردی مرد ؟

او تقریباً دو ماه پیش از بیماری سل در گذشت .

- آیا تو دوره ثروتمندی پدرت را بیاد داری ؟

- نه من در آن زمان بدنیا نیامده بودم . موقعیکه من متولد شدم مادرم

از خانه پدر بزرگم رفته بود .

- باچه کسی رفته بود ؟

- نمیدانم او بخاک بیگانه رفته و من در آنجا با بعرصه وجود گذاشتم .

- تو در کجا متولد شدی ؟

- در سویس لکن من در ایتالیا و پاریس و چند نقطه دیگر مدتی سکونت

گزیده ام .

- آیا چیزهایی را که دیده ای بیاد داری ؟

— خیلی چیزها بخاطر دارم.

— تو چگونه زبان روسی را باین خوبی صحبت میکنی؟

مادرم این زبان را در آنجا بمن یاد داد زیرا او و مادر بزرگم روسی بودند و پدر بزرگ اگرچه اصلاً انگلیسی بود لکن در اینجا متولد شده بود بطوریکه او در حقیقت روسی بشمار میرفت. یکسال و نیم پیش موقعیکه مادرم و من باینجا آمدم من بزودی تکلم بزبان روسی را فرا گرفتم. مادرم بیمار بود و ما در فقر و بدبختی بسر میردیم و مادر برای تسکین آلام درونی خوش جز صحبت کردن راه دیگری نداشت ... ما مدت مدیدی در جستجوی پدر بزرگ بودیم، مادرم میگفت که در مقابل پدر بزرگم بزمکار است و بهمین جهت کارش همیشه گریه بود و موقعیکه دریافت پدر بزرگم دوچار فقر و بدبختی شده است بیشتر گریه میکرد و گاهی برای وی نامه مینوشت لکن هیچ پاسخی دریافت نمیداشت.

— چرا مادرت باینجا آمد؟ تنها برای آنکه بخانه پدرش باز گردد؟

— من نمیدانم! آه زندگانی مادر آنجا چه شیرین و فرح انگیز بود!

مادرم و من تنها زندگانی میکردیم و مادر دوستی داشت که مانند شما فرشته صیرت بود و موقعی که او زندگانی را بدرود گفت ما باینجا آمدم.

— آیا مادرت با همان دوست خود از خانه پدر بزرگت فرار کرده بود؟

— نه مادرم با شخص دیگری رفته بود و این شخص بوی خیانت نموده

مادرم را رها کرده بود.

— این شخص که بود؟

نلی بمن خیره شد لکن پرسش را پاسخ نداد و بطور قطع میدانست مادرش باچه کسی رفته بود و مسلماً نام پدرش را نیز میدانست لکن افشاء این نام بوی گران میآمد. من بیش از این صلاح ندانستم که با پرسشهای بی دریغ قلب جریحه دار ویرا بیازارم و خاطرات غم انگیز گذشته را در ذهنش تجدید کنم. راستی داستان این زن تیره بخت که بایگانه فرزند دلبنده خویش بایک دنیا امیدواری بجستجوی پدر کهنسالش آمده لکن امیدش مبدل پیأس شده بسی غریب و شگفت انگیز بود. این داستان سرگذشت زن تیره بخت و آزرده ای بود که دختر خردسال و زیبایش را در دست گرفته و شبها در خیابان سرد پترسبورگ دست تکدی بسوی این و آن دراز میکرد.

این داستان ماجرای موجود سیه روز و مفلوکی بود که در زیر زمین مرطوبی باغفریت مرگ دست بگریبان شده و با تمام قوا منتظر روزی بود

که مگر دل سنگ پدرش بترحم آید و در صدد بخشیدن وی بر آید لکن
 این آرزو را بگوربرد زیرا مرد کهنسال وقتی تصمیم به عفو دخترش گرفت
 که بجای جگر گوشه وی لایقه پیجانی در زیر زمین خانه تابوت سازی افتاده بود.
 این داستان قصه عجیب و غریب مناسبات و روابط اسرار آمیز مرد
 کهنسال و آزرده و تیره بختی با دختری بود که با وجود صغر سن از این جهان
 تجربیات فراوان بدست آورده و در سهای عبرت پیشمار گرفته بود.
 باری این داستان از آن داستانهای شوم و تاریک بود که پیوسته در شهرهای
 بزرگ، در خیابان های تاریک و کثیف، در میان این زندگانی سراسر درنج و
 ملالت و تبه کاری زیاد روی میدهد.
 اما هنوز تازه در این داستان قدم نهاده ایم و برای پی بردن به جزئیات
 آن مسافت درازی در پیش داریم.

پایان جلد دوم